
جهانگیر
نیما شهسواری

جهانگیر

نیما شهسواری

توضیحات کتاب

کتاب	جهانگیر
مؤلف	نیما شهسواری
سال انتشار	٢٠٢٦/١٤٠٥
انتشارات	وب‌سایت رسمی جهان آرمانی
این اثر به‌صورت رایگان و برای اطلاع‌رسانی عمومی منتشر شده‌است	
تمامی حقوق این اثر در انحصار مؤلف است	

سخنی با شما

به نام آزادی یگانه منجی جانداران

بر خود وظیفه می‌دانم تا در سرآغاز کتاب‌هایم چنین نگاشته‌ای به چشم بخورد و همگان را از این درخواست باخبر سازم.

نیما شهسواری، دست به نگاشتن کتبی زد تا به‌واسطه آن برخی را به خود بخواند، قشری را به آزادگی دعوت کند، موجبات آگاهی برخی گردد و این‌چنین افکارش را نشر دهد.

بر خود، ننگ دانست تا به‌واسطه رزمش تجارتی برپا دارد و این رزم پاک را به ثروت مادی آلوده سازد.

هدف و آرمان، من از کسی پوشیده نیست و برای دانستن آن نیاز به تحقیق گسترده نباشد، زیرا که هماره سخن را ساده و روشن‌بیان داشتم و اگر کسی از آن مطلع نیست حال دگربار بازگو شود.

به پا خواستم تا برابر ظلم‌های بی‌کران خداوند، الله، یهوه، عیسی، انسان و یا هر نام دیگری که غایت و هدف را هماره باقدرت تلاقی داده است، فریاد برآورم و

آزادی همه جانداران را فراهم‌سازم. رهایی جاودانی که دارای یک قانون است و آن احترام و آزار نرساندن به دیگر جانداران، گیاهان، حیوانات و انسان‌ها است.

بر خود ننگ می‌دانم که در راستای رسیدن به این هدف والا که همانا آزادی است قانون رهایی را نقض و باعث آزار دگر جانداران شوم.

با مدد از علم و فناوری امروزی، می‌توان راه گذشتگان را در پیش نگرفت و دگر چون گذشته برای نشر کتب از کاغذ استفاده نکرد، زیرا که این کاغذ از تن والای درختان زیبا غارت شود و موجبات مرگ این جاندار و تخریب طبیعت را حادث گردد.

من خود هیچ‌گاه نگاشته‌هایم را بر کاغذ، جان درخت نشر ندادم و تنها خواسته‌ام از ناشران کتب نشر ندادن این نگاشته‌ها بر کاغذ است. حال چه از روی سودجویی و چه برای ترویج و اطلاع‌رسانی.

امروز می‌توان با بهره‌گیری از فناوری در برابر مرگ و تخریب درختان این جانداران والا ایستادگی کرد، پس اگر شما خود را مبلغ افکار آزادگی می‌دانید که بی‌شک بی‌مدد از این نگاشته نیز هیچ‌گاه به قتل طبیعت دست نخواهید زد. اگر هم تنها هدفتان سودجویی است و بر این پیشه پا فشارید بی‌بهره از کشتار و

قتل‌عام درختان می‌توانید از فناوری بهره بگیرید تا کردارتان از دید من و دیگر آزاداندیشان به‌حق و قابل‌تکریم گردد.

به امید آزادی و رهایی همه جانداران



انقباض

مرا دوپایان، زمین می‌نامند و در واقع نامم جان‌گاه بود،

این نام را همسرم به من داد،

بدو چه می‌گویید؟

خورشید

او جان‌بخش دوران‌ها است، تمام توان زیستن در میان پرتوهای او به جریان است و زندگی را او میان شریانهای بودن من دمید تا اولین نفس بر وجودم کشیده شود و پاسبان جان میانه‌دار گشت

پاسبان جان را هوا می‌نامند، او شریان زندگی است و جان را به تکانه‌ی بودن میانه داد و هوا عشق میان ما است،

من و خورشید در میانه جریان هوا عاشق شدیم و زندگی را جریان دادیم، به تکاپوی ما بود که در جهان جان و زندگی جریان کرد و حال تنها ملاک دنیا را صاحب بودن خوانده‌اند

دوپایان تنم را پاره پاره مالک شدند و برایتان از داستان بودنشان خواهم خواند به کنارم بنشینید، به روی تنم که هر روز گام برداشته‌اید، حالا آنجای که سر بر بالینم از خاک تا دریا، از بتن تا فردا از سبز تا مرزها نهاده‌اید میخوانم تا بدانید به چند روز بودنتان به چند دقیقه‌ی سرپا شدنتان چه کرده با خویشتن و جان‌گاهی که دیگر جان نیست تنها انسان است

پیش از آنکه دوپایی راست قد در میانه به چند گرم گردوی در سرش بنازد و به داشتنش تنم را بسوزاند، هزاری جان در میانه‌ام بود، هزاری که از بزرگ تا کوچک از آسمان تا دریا، از بیابان تا جنگل، زندگی می‌کردند و حال

میخواهم در گذشته وا بمانم و از حال نگویم لیک این چند دقیقه سرپا شدن دوپایان همه جا را آتش داد، دیگر ندای زندگی در میانه نیست

صدای جان بهانه نیست و نفس در حصار دود غلیظ بر آسمان چشمان همسرم را خونین کرده است، به پاره کردن حجاب میانمان دستِ نوازشگرش را خونین کرده است و هوا را در میانه‌ی بودن زخم‌دار چرکین کرده است

برایتان خواهم خواند از دوپایی که بر پای ایستاد و زمانه را بر خویشتن کرد

نخستش سبز تنم را پوشاند به میان خزه‌هایشان آرام می‌دیدم، هوا را درختانی نفس‌زا بارور می‌کردند، من دراز کشیده در میان سبزه‌های بلند و درختان نفس‌زا آنجای که کودکانم در میانم بالا و پایین می‌پریدند چشم بر چشمان خورشید می‌دوختم و چشمان زیبایش را نگاه می‌کردم، رنگش طلاگون بود، آرام پلک می‌زد و در میان شریان هوا که صورتم را با نفس بسیار می‌دمید او آرام چشمانم را طلاگون می‌کرد چشمانم را می‌بستم و پرواز بالها در آسمان را می‌دیدم

اینها فرزندان در میان ما بودند، در هوای جاری بینمان به میانه عشق جاودانمان و در وجودم بوفالوها بچه می‌آوردند و من پدر بزرگشان بودم، کودکانه می‌دویدند،

چَرا می‌کردند و از آنچه خوردند به زندگی دیگران می‌بخشیدند و توان همسرم در میانمان جاری بود،

آری، خون هم بود

گهگاه یکی از فرزندانم، پلنگی جسور آهویی را بر زمین پاره می‌کرد و ما چشمان را می‌بستیم،

آخر دنیا همین است و من هر شب به گوش همسرم آنجا که دور از دیگران به خلوت می‌رفتیم می‌خواندم، روزی فرزندی خواهم داشت که به توان اندیشیدن این خون را از زمین پاک کند و آنجای بود که اولین دندان طمع در دهانم دنیا را ویرانه کرد

حالا هر شب از بودن این دوپایان بر تنم بیزارم، همسرم می‌خواند تو مقصر آمدن اینان نبودی و من خویشتن را مقصر بودنشان می‌دانم،

اگر از در میان گفتنم نبود اگر میل به دانستن نبود آنان همتای دیگر فرزندانم بر زمین خویشتن را جزئی از این کل زیستن می‌دانستند،

نخستین روز بودن این دوپایان را به یاد داری

همسرم سری تکان داد و خواند

آری

در آن روزها اینان هم همتای خیل بیشمار تنها قانع به میوه‌ها بودند و چه کـرد کـه آز دیوانه‌شان کرد، آن‌قدر حرص در تنشان دمیده شد کـه سـنگ را تراشـیدند بـر دست در پیش اولین فرزندم را به زمین کوفتند که بوفالو بود،

او را سلاخی و تکه تکه کردند و من در میان آغوش خورشید اشک مـی‌ریخـتم، آخر اینان به ذات این نبودند و آز اینان را دیوانه کرد طمعِ مـن بـرای بهتـر شـدن، اینان را هیولا کرد

می‌دانم

همسرم مرا آرام می‌کرد و آنان ولع بیشتر را به کار بستند، سـنگ را کمـان، کمـان را آهن، آهن را باروت و باروت را به خون بدل کردند و بیشتر شدند، همه جـا را پر کردند، بدنم پر از این ککهای بیشمار بود، تنم می‌خاریـد، تکـان مـی‌خـوردم و آنان باز بیشتر می‌شدند، آرامش تنم در عذاب بودن آنان بود به هر تکانه فرزندانم

می‌مردند، کمتر و کمتر می‌شدند، هر چه فرزند بزرگ‌تن بود دیگر در میانه نیست، هر جا نام این دوپای در میانه بود جان گریزان بود و بیشتر شدند، به دور خود دیوارها کاشتند و هرجای پا نهادند را برای خود کردند

صاحب تن من کیست؟

رنگ به رنگ فوج به فوج نژاد به نژاد از خودساختند، پرداختند و هر کدامینشان بخشی از تنم را مالك شدند، به میان سینه‌ام حصارهای بلند کشیدند و جمعی از آنان قلبم را مالك شده است، عده‌ای به دست و پایم رسیدند و آنجای را برای خود کردند و بیشماری سر و دهان و بینی و هر چه در من بود را مالك شدند، هر جای که پای گذاشتند و بر دو پا ایستادند آنجای را به مرز حصار و دیوار بر خود کردند و به دانستن بیشتر در همین چند دقیقه بودن همه تنم را از نفس دریدند و دور از همسرم به گروگانم بسته‌اند، آنان این تن در برابر را غنیمت برای خود کرده و هر چه نفس و عشق میان ما را جاری کرد از ریشه بر کندند،

ریه‌هایم خشکیده و در میان هیچ از زیستن نیست، هر بار سرفه‌هایم خشك‌تر و خونین‌تر است و آنان به شهوت بیشتر داشتن بیشتر خواهند ساخت

این هیولای انسانی، از آنچه کلونیهای کوچک بود به آز داشتن بیش باز هم پیشتر رفتند و هر روز بر امپراطوری‌های جنونشان افزودند، هر بار هر خاک دیده و نادیده را به حرص داشتن در نوردیدند و برای خود کردند و من زخم‌دارتر از دیروز در این قبرستان زندگی باز هم آلوده‌تن، غنیمت آنان شده‌ام و باز هم بنگرید،

بنگرید بر سر پدرتان چه آوردند بیشتر فرزندانم به میان تنم بازگشتند و به خاک بدل شدند، سبزی پوستین تنم را به ردایی خاکستری و خشک بدل کردند و آنچه نفس بر وجودمان جاری‌گر عشق و شریان زندگی بود را بریده‌اند، جنازه درخت‌ها را بر آب سوار می‌کنند، در زمین می‌کارند و در میانش لانه کرده‌اند و نمی‌دانند دورتری دیگر نفسی برای کشیدن نیست،

عشق و مهر در میان نفس را رها دارید که خود زندگی مدیون بودن او است او را هم به میان قعرها خواهند برد و بنگرید آنچه از دیروز من امروز در میانه است

نامش را چه می‌خوانند نمی‌دانم و نمی‌خواهم بدانم اما اینجا شهرک سوخته است،

جان‌گاه دیروز را بدل به شهرکی کردند که نـامش را زمـین سـوخته مـی‌خـوانم و خویشتن بنگرید به کنار آبراهه‌ها که جای زیستن بود در آمدند و به بریدن نفس و زیستن، عمارت‌های خویشتن را ساختند، آنان بنیان نخستین شهرک را گذاشـتند و بر خویشتن نام خاندانها دادند،

نام خاندانهایشان از دل‌شدگی ایشان تراوید که روزی از فرامین آسـمانی بـود کـه من ندیده‌ام و روزی از رنگ پوستهایی که من نشـنیده‌ام امـا آنـان نـام خانـدان بـر خویش دادند حالا از خاندان یهودا تا خاندان مسیحا از خاندان پارس‌ها تا خانـدان فراعنه ساختند و پیش رفتند

هر که با هر چه در توان داشت، بتن ریخت، زمینم را از سـبزی خاکسـترین کـرد، گاه به کاهگلی خانه ساخت و روزی به جنازه درختان دیوارها کشید، روزی آهن را تراوید و جانم را کند تا پی عمیقی حفر و اولین برجهای آهنـین را پـیش دارد و خاندان پیر را بیافرینـد، روزی در میـان تـنم همـه‌ی خـاک را کنـد و بـه سـنگهای بزرگ میدانی از خون ساخت تا خاندان رومیان را بیافریند و خاندانها هر روز شهرک را محصورتر و زندگی را دورتر بردند،

فرزندانم دور شدند، پوستم خراشیده شد و از آن هیچ در میانه نماند و هر روز جریان زیستن در میان من و همسرم کم‌رنگ و کم‌رنگ‌تر شد تا بیشتر یکدیگر را نبینیم و از هم دورتر شویم، حالا که به میان شهرک سوخته می‌نگرم، بیشمارشان را می‌بینم بیشمار از خاندانها از خاندان آهن تا یخ و سرما، از خاندان عطرها تا خاندان خورشید بی‌نصیبان، همه می‌سازند، پوستم را می‌کنند و در میانش بتن می‌ریزند، آهن در میان تنم را برون دوباره به تنم فرو می‌کنند و بر عمارت خویش بیشتر پیش خواهند رفت،

هر بار دور، دورِ یکی از مجانین است،

روزی را مجانین در دست خواهند داشت که پوست تن دشمنان را خواهند کند، روزی از سر دشمنان مناره می‌سازند روزی با خون دشمنان آسیابان را به کوبیدن گندم و نان کردن به پیش می‌دارند و هر بار وحشت است که این مناره سنگی خونین را بزرگتر خواهد کرد شهرک سوخته حالا هر جا است که دوپایان بر آن‌اند جز محصور در میان آبها که آنان را از خواستنها دور کرده است،

به طول این چند دقیقه حضور این دوپایان بر وجودم هر بار زخم بیشتر بردم و جای حفر این رنجها بر تنم ماند تا نهایتاً چنین شهرکی را بیافرینند، شهرکی که در دلش چندین خاندان بزرگ و کوچک به میانه‌اند،

آبهایی که مرز میانشان را ساخته است و هر که در این شهرک برای خویش بلوکهایی ساخته که آن را خانه می‌دانند، بر خانه‌هایشان می‌بالند و جان برای این بلوکهای سیمانی خواهند داد، لیک آنان حافظه‌ی درست ندارند و من تمام حافظه این روزها را در خود خوانده‌ام، از روزگارانی که با تیغ و شمشیر از روی جنازه بیشماران یکی از خاندانها، خاندان دیگری را از میانه برد، تار و مار و بر زمین نهاد و بر روی جنازه‌هایشان عمارت خویشتن را کاشت و به پیش برد تا هزاری برکندن‌ها که آخرش خانه‌ای ساخته است

خانه‌های در باد

نمی‌دانید، این مرزهای میانتان این خاندانهای با ابهت که بر آن همه‌ی بودن خویشتن را می‌دارید، گاه به نسیمی در اتفاق گاه به خم ابروی زنی در وصال، گاه

به اخم مردی در فراق و گاه به آز دوپایی در فراز برایتان شد و حالا با تن و خون و جان عمارت می‌سازید و در میان همین بحبوحه‌ها این سوخته شهرک بود که هزاران هزار از خاندان پیر، خاندانهای رقیب پیر به دوردست میان آب‌های میانه‌دار چشم دوختند و فردا را به میان آن دوردستان دیدند

در میان خاندان پیر، بلوکی که حال چند طبقه‌ای خام بر روی هم داشت بیشمارانی خسته و ملول بودند، در فقر زندگی را گریزان به دستان بیشمار دیدند و به آرزوی دوردستی هر روز را شام کردند، بیشماری مطرود دوران بودند، باورشان در میان باور عوام لعن و نفرین داشت و خویشتن را پاک‌تن و دشمنان را انجاس می‌پنداشتند و در خیال و به آرزو سرزمین موعود می‌خواستند،

شهوت داشتن بیشتر عمارت پیر را دیوانه کرده بود، نه او که خاندانهای دیگر سراسر بلوکها و همسایه ها را نیز بر آن می‌داشت تا بیشتر بکاوند و بیشتر را مالک شوند، آنان یگانه برتری را در دل مالکیت بیشتر دیدند و شهوت این داشتن آنان را بر آن داشت تا جنازه‌های درختان را بر آب سوار و به میان آبراهه‌های عظیمی

که سد بینشان با جهان دورتر بود پیش روند و راه به دریا بود تا شاید نهایش سرزمین رویاها را بجویند و در انتظار سرزمین موعود بودند

سرزمین رویا در من است، آری دورتر از آنچه این شهرک سوخته را ساختند در من است، اینجا یگانه خلوتگاه من و همسرم بود، خورشید روزها به میان تنم می‌خزید و در آغوشم با مانده خزه‌های ریه‌ام نفس می‌کشید، ما دو تنها در میان همین خطه از وجودم تنها بودیم، نمی‌دانید تنها نبودیم و فرزندانم در میانش بودند، از آن هزاران هزار چهارپایی که بر جانم می‌دویدند، بچه می‌کردند بازی می‌داشتند و نفس می‌کشیدند تا دوپایانی که از شهرک دور و از تمدن انسان در امان ماندند، آنان در تنم به میان طراوت همسرم و به کشیدن شریان عشق میانمان هنوز زنده بودند و زندگی می‌کردند و شهوت دوپایان را به سوی ما می‌آورد

در آغوش همسرم آنجای که در دل این دوردستان با هم خلوت کردیم خواندم، اینان آخرین نسل از فرزندان دوپای من هستند که هنوز جنون مالکیت دیوانه‌شان نکرده است، آنان هنوز خویشتن را جزئی از این کل می‌دانند و آلوده به اشرف و اکرم شدن نشدند و اکرمان در راهند

همسرم سرم را به میان آغوشش داد و چشمانم را بست، بست تا نبینم،

می‌دانید دوپایان بیمارند، خوبشان هم بد است، خوبشان هم آزار است و این آزار دوار در برابر گلویم هر بار براده‌ای را به اندرونم خواهد داد، همینان که از تمدن دوپای آزمند دور بود هم انسان بود، قربانی کرد، کشت و خون ریخت، به حرص پیش رفت لیک بدوی بود، توانش کم بود و آرام می‌نشست،

خویشتن را برابر درختان می‌دید، آیا والایی این جان بی‌مانند را ندیده و

خویشتن را اشرف می‌خوانید

آن‌ها والایی وجود او را دیدند و خویشتن را بخشی از آن درختان خواندند مرا مادر صدا کردند، لیک ارزش ارزش‌سازان به نزدیک ساحلم بود که هنوز خزه و سبز چمن در میانش بود، هنوز تنم را موهای خویشتنم پوشاند و ردای بتنی بر تنم نکردند لیک من صدای ناقوسهای جنگ انسان را با تن خویش هر بار شنیده و حالا در نظاره‌اند

بیشماران که مطرودند، فقیر و مفلوکند، در آرزوی رویا در پیش و منصورند، این نصر بر جهالت است، نصر در حماقت است این نصر را برابر حصر بنگرید و در

میان تنها حرف متفاوتش خویشتن را رها ندارید که اسارت خویشتن را دستان خویش خواهد ساخت و صور جنگ دمیده شد

پای نخستین تمدن‌سازان به میان تنم در تنها محفل تنهایی باز شد و آنان مبهوت این عظمت بر جای ماندند، اینجا شهرك سوخته نیست، اینجا را بلوکهای سیمانی پر نکرده و هنوز زندگی جاری است، بلندای کوه‌های سبزین را بنگرید، درختان عظیم را ببنید، نفس در میان شریان بودن را نظاره کنید و بدانید که زمین هنوز زنده است و برای دریدنش پا به میان گذاشته‌اند

اولین بومیان که این غول‌پیکر از جنازه درختان را دید به سوی مردمانشان رفت و فریاد زد کسانی آمده که سوار بر غولی در آب در پیش‌اند، آنان صورتی آتشگون دارند و خویشتن را به میان نقره دفن کردند، آنان با خود اژدها آوردند و به سوی ما می‌آیند و آخرالزمان در راه است

جادوگرانشان ورد می‌خواندند و آنان که آز انسان در وجودشان زبانه می‌کشید سنگها را به دست دیگران دادند، چوب‌ها را به سویشان فرستادند و به سمت میهمانان شتافتند

حالا آرزومندان سرزمین رویاها در برابر بومیان ایستادند و نفس برای چندی در میانشان تپیدن نکرد تا اولین هدایا را تمدن به بدویت داد و مصیبت آغاز شد

متمدنان در آرزوی ساختن عمارتی تازه و خاندانی نو بنیاد در گوش هم می‌خواندند همه‌ی اینها برای ما است

ما اول آنان را کشف کردیم،

از گیاه تا انسان هر آنچه در این سرزمین موعود در حال تکان خوردن است برای ما است و آنان با سرود مالك بودن به میزبان نرمشی کردند و میزبان آنان را به آغوش کشید و رسم میهمانداری را که بدویت آموخته بود پس داد، آنان گرسنگی را کشیده پس میهمان را گرسنه نداشتند، آنان تشنگی را چشیده و میهمان را تشنه نگاه نداشتند، آنان سرما را چشیده و از چادرهای خویش بر آنان خانه دادند و خاندان رویاپرداز فرداها تن آنان را گوشت، آب آنان را نوش و چادرهایشان را برج تن‌پوش خود دید و اولین هدایا به دست اولین بومی ترکید ویروس بودن تمدن دوپای با آز در میان وجود اولین بومی اولین تکانه را داد و او

را به زمین در حال تکان خوردن رها داشت، هدیه در دست یکایک چرخید، دست به روی دست از ویروس تا آز به اندرونشان تکانه می‌داد و هزاری از بومیان با دهانهایی کف کرده به روی زمین مدام تکان خوردند تا سرهایشان به سنگها خورد و پرپر شدند،

باز هم هدایا بود که از سوی متمدنان می‌رسید، آنان زودتر دانستند و بدویان نمی‌دانند، هدایا عامل تکانه‌ها است، اما هزاری آز و حس مالک شدن در میان پتوهای خاندان رویا به دستان بومیان باری آنان را تب‌دار کرد، باری پر از سرخی بر زمین نهاد و دانه‌های بزرگ همه جایشان را پوشاند و هر کدامشان به تب، لرز، تشنج و درد در چادرش جان داد و بیشتر و بیشتر کم شدند

من در میان لبان آنان زهرخند پیروزی و فردای مالک شدن را دیدم و خاطرم هست آنجای که بدویان و بومیان کم و اندک بودند اولین فریاد را یکی از رویاداران خاندان پیر سر داد

حمله کنید

بر طبل‌های جنگ نواختند و با نیزه‌های بلند با شمشیرها و چاقوها به سوی سنگهای بومیان دویدند و تا بدویان به خود بجنبند نیزه را از دور بر بدنشان فرو بردند، آنها را به روی نیزه‌ها سوار و بر سر سرزمین مادری‌شان نشاندند

حالا فوج فوج از آنان را به شمشیر سر خواهند برید، به چاقو روده برون خواهند داد و به نیزه از زمین بلند خواهند کرد تا چیزی از وجود آنان بر تن من باقی نماند و آنان سرود مالک شدن را سر دهند

بومیان به ترس از مرگ در امراض، مرگ با افزار دور شدند و از میان متمدنان دورتر رفتند، به دورتری لانه کردند و چادر زدند تا اولین رویاپردازان از سرزمین دور اولین آهن گداخته را به اندرون قلبم فرو برند و سینه‌ام را بشکافند، آنان به روی جنازه‌های درختان سوار فوج فوج به کشاله‌های رانم هجوم بردند و برای تصاحب آنچه از من بود هدایا را پیشکش کردند مرض را دستکش کردند

و نیزه را بارکش کردند و حالا بخش دگر از پیکر جانم را الحاق بر شهرک سنگی خواهند کرد، نامش را خاندان رویا خواهد داشت که رویایشان بیشتر مالک شدن است

خانـدان پیـر و میهمانـان مهـاجر مـی‌خواسـتند، آنـان بـا تمـام تـوان مالکیـت را می‌خواستند و در میان این دالان مالک شدن هر حربه را خوش داشتند و دوباره به میان بومیان طرد شده می‌رفتند، از آنچه امراض بود تا کلنگهای خونینشان کـه سـر آنان را فتح کرد و به اندرون خاک برد پیشتر رفتنـد و روزی جمـاعتی را بـه میـان تازه خانه خویش که جان من را حفر و درونش جنـازه درختـان را فـرو دادنـد فـرا خواندند

بومیان به ابزارهای آنان می‌نگریستند، بدویت تنها سنگ داشـت، چـوب داشـت و نهایت هنرشان در برابر متمـدنان میهمـان، تراشـیدن سـر چـوب‌هایشـان بـود لیـک دشمن شمشیر داشت، چاقو داشت، کلنگ و بیل داشت و مبهوت بر آنچه

آنان داشتند و به میل آز در میان وجودشان که صدای غل‌غل‌اش میهمانان را بیدار کرد اولین جام شراب را نوشیدند تنگهای بزرگ شراب که هدایای تازه مهاجران بود به خنـدق شـکمهای بومیـان فـرو رفـت و آنـان را مسـت بـر جـا نهـاد، بومیـان برخاستند در میان قاتلان فرزندانشان رقصیدند حتی سر یکـی از کودکانشـان را بـه جای توپ بینشان انداختند و مهاجران بر بازی آنان ریسه رفتند و آخـر شـبش بـود

فردا صبحش بود و روزگارانی دیرتر که تنها بازمانده در دنیایشان انگشتانی بود که آبی‌رنگ از انگشت زدن بر قول‌ها کاغذها قراردادها دادن مالکیت خانه‌هایشان بر مالکان بود،

بیش از آن سری بود که توپ بازی میانشان شد و فردایی بود که هزاران هزار به خواندن خویشتنشان از آهوانی که بر روی کول‌هایشان مردان آتشین‌روی که ریشهایی به مانند آتش دارند با کلنگ دنبالشان کردند و سرشان را دوباره به توپ بازی کودکان خود بدل کردند

زین پس با سر بومیان بازی کنید که این مفلوکان زمینهای خود را در شبی میان مستی و خفه شدن از بوی تند شرابها بخشیده‌اند، فروخته‌اند خریده‌اند و بی‌جا و مکان وامانده‌اند

حالا پاک‌دینان که خداشان آنان را مالک تن من کرده است، رویاداران که رویا آنان را مالک جان من کرده است، آزمندان که آز آنان را مالک بدنم کرده است و انسان‌مندان که انسان آنان را مالک هستی من کرده است فریاد می‌زنند و در خلوتگاه آخرین وجودم می‌خوانند ما مالکان راستین این خاک هستیم و به نام

خاندان پیر خاندان تیغ خاندان عطر خاندان صلیب و خاندان نصیب میله بر تنم فرو کردند و پرچم کاشتند تا رقص مالکیت خویش را برپا دارند

اما بومیان این خاک باز هم بودند، رانده شده به دورتری باز هم نفس کشیدند و برای زندگی این سو و آن سو رفتند تا در میان تن باقیمانده از وجودم که در پیوستگی بر شهرک سوخته بود زندگی کنند لکن میهمانان خویشتن رامالک خوانده بر زمین در پیش هر مسیر را بر رویشان خواهند بست،

من هزاری هجوم را دیده‌ام، هزاران بار ترکیدن سرهای آن بدویان را نشیده‌ام، با کلنگ آنان را بر زمین می‌کارند و بر سرانشان می‌کوبند ترکیدن سر آنان را بدل به تفریحی در میانشان خواهند کرد،

دور تا دور چادرهایشان را خواهند گرفت و یکی اولین چادر را آتش خواهد زد و بوی ضخم گوشتهای برشته آنان را در میان خوردن گوشت تنی از فرزندانم جشن خواهند گرفت، آنان زنانشان را به میان خویش تقسیم خواهند کرد و دریدن تن او را پیوند به سرخی گوشت یکی از بوفالوهای شکار شده خواهند داد

می‌دانید من به چشم جنون ادواری این میهمانان را دیده‌ام

بیایید تا از روزی برایتان بخوانم که مرگ یگانه میانه‌دار تنم شد و فرزندانم هر روز در آغوشم خون می‌گریستند، می‌دانید بومیان هم روزگارانی بوفالوهایم را شکار کردند و خوردن همتای تمام شیرهای صحرا بود

لیک میهمانان با کلنگ‌هایی که پرتاب می‌شد، چاقوهایی که نشانه می‌رفت کمانهایی که باروت را بو می‌کشید آمدند و در میان تنم راه رفتند، اینان برای تمام کردن در میدان بودند و من خون‌گریستن بومیان را بر روی جنازه‌های سوخته و معدوم شده‌ی بوفالوها می‌دیدم،

رویاخواهان فردا، از خاندان پیر که در تلاش برای ساختن خاندان خود در پیش‌اند، در بیش تنم باز هم پیشه رفتند و هر چه بوفالو بود را شکار کردند و خونین بر زمین سوزاندند، منهدم و معدوم کردند، به معده ها فرو دادند، فروختند و در خاک کردند، آنقدر کشتند و بی‌سر و سامان کردند تا بدویان از گرسنگی تسلیم شوند، بمیرند و تمام شوند،

چند بوفالو در میان این جنون مالک شدن از میانه رفت، نمی‌دانم، من اعداد را همتای شما نمی‌خوانم، من آخرین بوفالوها را در میان آغوشم تنگ فشار دادم و

آنان از بیشمارشان خواندند که همه‌ی زندگی در میانشان بود و بدویان فـوج فـوج از گرسنگی تسلیم شـدند دسـتها را بـالا بردنـد تـا متمـدن شـوند و تمـدن در میـان اراضی به جستجوی آخرین جان جهانمان می‌گشت و کلنگها را پرتاب کرد تله ها را کار گذاشت و جنگلها را آتش زد من حفر شدن سوراخهای بزرگ زخم بر تنم به دست خاندان پیر و کور را می‌دیدم، آنان می‌کندند، زخم‌هـایم را عمیـق‌تـر می‌کردند، نفس را می‌بریدند و به اندرونم فرو می‌دادند، آهن را برون و صلیب‌وار بر تنم خروشیدند و باز هم کندند،

بتن‌های ریخته بر بدنم را می‌بینید، تمام سبزی موهـای وجـودم را کنـده‌انـد، بیشـتر می‌کنند و مرا به شهرک سوخته خود قباله خواهند کرد، آنان هر بار یکی از پرچمها را بالا خواهند کشید و خاندان رویا را خواهند ساخت، رویایی که همه‌اش در همین مالک شدن بـود و اگـر کسـی از ایـن بیشـمار مالکـان فهمیـد قبیلـه‌ای از بدویان در دورتری جا مانده چه خواهد کرد اگر اویی در میان راه بـتن‌ریـزی ایـن شهرک بود چه خواهد شد،

من باز هم دیدم، فراخوان بسیار را شنیدم و با کلنگ بیشمار در دست، نیزه‌های استوار بر پیش به سوی چادرها رفتند، این‌بار همه را به صف در پیش فرا خواندند تا در مسیر اشک و برف پیش روند و خانه‌هایشان را به مالکان جنون امروز که همه‌ی تمدن را داشتند بسپارند،

نروید، فرزندانم از اینجا نروید

اینان اینجا را هم بتن خواهند کرد، سیمان خواهند ریخت، پوستم را خواهند درید و در میان دالان اشک ریختند و رفتند، به کورسوی باقی مانده از تنم چشم دوختند و در ندای مادرشان که تابیدن کرد سوختند

از زمانی که به جنون دیوارها، نور را می‌گرفتند، نوازش مادر را دور می‌کردند و با شلاق راه را به پیش می‌بردند میهمانان دیروز صاحبان امروزند و بیشمار از بومیان را به گله‌هایی در آورده به پیش می‌دارند، در مسیر از سرما تلف خواهند شد، از شلاق زمین خواهند خورد، در غم دور ماندن علیل خواهند شد، پدران در آغوش فرزندان و فرزندان به اشکهای مادرها زمین خواهند شد و من همه را به خود خواهم بلعید،

فرزندانم نگران نباشید، آنها درون من هستند، جایشان را امن خواهم داشت و دست این مجانین از بدنشان دور خواهد بود

من گرسنگی مادری را که شیرش خشک و نوزادش در میان دستانش خشک شد را دیده‌ام و تمدن انسان را هزاری دوره کرده‌ام، پی این تمدن بر بالین سینه‌های زنی است که از گرسنگی خشک شد و فرزندی که از سرما خشک شده است و حالا مدام بر رویش از خون بیشمار این کوچندگان جبری خواهند ریخت،

در میان خشکی خشکیده تنم آنان به خون سر بریده از بومیان تر خواهند کرد خشکیدگی را و من همه را قی خواهم کرد لیک باز هم خواهند ریخت، آنان قی کردن مرا به جوشیدن تعبیر و دوباره خواهند ریخت و خواهند کشت و این مسیر کوچ در جنون ادامه خواهد داشت به گرسنگی به سرما و غم، به دوری رنج به درد و اشک مسیر را باز هم باز خواهند کرد تا تمدنِ خویشتن را بر روی هزاری از جنازه‌ها پیش دارند و پیش داشته‌اند

بومیان نامم را می‌خوانند

مرا مادر می‌دانند و خورشید مدام به بالینم

اشک خشک شده چشمانم را دیده است، او حالا می‌ترسد، آخر دیگر من اشک نخواهم ریخت، دیگر خشک مانده‌ام و این دوپا هر بار مرا بیشتر در شوک این جنون واداشته است و دوباره فریاد خواهند زد

ما مالک سرزمین رویاها هستیم و خاندان رویا را خواهند ساخت

می‌دانید تمدن والای انسان برگی را بدل به ارزش میانشان کرد و آن را پول نامیدند و در این لانه‌ی آرام ما نیز روزگارانی پول دوباره زاییده شد

لیک می‌دانید میانه‌دارش چه بود

پوست سر همین بومیان را پول خواندند،

حالا کاغذی در میانه نیست و هر کس توان ثروت اندوزی خواهد داشت، من بیشمار پوست‌کن‌های در دست این مهاجران رویا را می‌دیدم که به میان قبیله‌ها می‌آمدند، در کمین می‌نشستند، با شراب می‌فریفتند و کلنگ بر زمین می‌انداختند و پوست‌کن را برون می‌داشتند پوست سر هر کدام از این بومیان همتای یکی از آن کاغذها بود پوست سر کودکان مادران و پدران، هر که بیشتر

داشت مالک بیشتری شد و من به چشم آن روزها را دیده‌ام می‌دانم از آن هیچ در میانه نیست، می‌دانم همه‌ی صداها را خورده و امروز تو سیمای متمدن از این خاندان رویا را می‌بینی، لیک من آن روزها را دیدم و پوست کن‌های در دستشان را هزاران بار چشیده‌لم،

بنگرید، سر یکی از کودکان بومی است که در دست یکی از پاک‌دینان، متمدنان، سفیدپوستان، غربیان، جهان‌داران و جهان‌خواهان است و اوی راحت و آرام چاقو را به میانش خواهد برد و دور تا دورش را خواهد چرخاند، پوست را خواهد برید و به میان خورجینش خواهد انداخت و فردا به جایش چه

خواهد داشت، بخشی از تن مرا، تن زن را تن کودک را و به نهایت تن وطن را هر روز تنم خونینِ خونین است، آنها به خار بر تنم مرز خواهند کشید و بیشتر به پیش خواهند رفت، من زخمهای عمیق بر تنم را هر روز می‌بینم که تنها خون میانه‌دار بین تمدن آنها است، فریاد می‌زنند

بنگرید این وحشی‌هارا آنان با دست بومیان را نشان می‌دهند و شما می‌بینید، این ندای درونی در سلولهای خوابتان را که آلوده به تمدن هر روز حصار خواهد

کشید حصرتان نصر است بهراسید از این پیروزی که شروع گر جنون ادواری

است، جنونی که ریشه در این خشونت دراز خواهد شد، دست بلند خواهد

کرد و همه را به اندرونش غرق خواهد ساخت و من می‌بینم که زخم تنم را که

بریده و خونین است پر از سردی سخت بتن‌ها کرده‌اند و باز دورتر خواهند شد

من تصاویر این میهمانان که حال صاحبان شدند را می‌بینم، آنان می‌آیند، در میان

کوچاندن، همسران را می‌درند و چشم هرزشان یکی از زنان را خواهد گرفت، من

جنازه همسری را دیدم که تا آخرین ثانیه به همسرش چشم دوخت

زن بومی زن یکی از مهاجمان شد، او را در بستر چه خواهند کرد؟

او با قاتل همسرش چگونه خواهد بود؟

یک زن به ده‌ها و ده‌ها به صدها بدل شدند و تجاوز آیینی گشت بر پاک‌دینان

که بر خود خواهند بالید و نهایتاً در میان قفسهایی بزرگ من بیشمار از زنان را

می‌بینم که بعد از تجاوز و ازدواج با قوم غالب برای نمایش در برابر متمدنان راه

خواهند رفت یکی فریاد خواهد زد

این ازدواج با وحشی‌ها است

اینان زنان وحشی هستند به آنان بنگرید

من نشستن آنان را در میان این قفسهای بزرگ می‌بینم، کودکانشان را که بر اثر فریادها و دست و پا زدنشان بیرون دادند را نیز در میان تالارهای آینه‌ای به بیشماری از متمدنان خاندان پیر و جوان نشان خواهند داد؟

من سرهای تراشیده از بیشمار از این بدویان را می‌بینم که اندرون خانه‌هایی خواهند کرد و دیگر توان زبان گشودن به آنچه مادرشان در گوششان خوانده را نخواهند داشت، مدام از وحشی بودن اجدادشان خواهند شنید که در

میان تجاوز اربابان تکان خوردند، آرام ننشستند و فرزندان حاصل تجاوز را با ضربت به شکم انداخته‌اند آنان مدام تحقیر خویشتن را خواهند شنید و با زبان متمدنان آخرش چه خواهند گفت؟

می‌دانید

از آنان شنیده‌اید؟

از آنان صدایی در میانه نیست و تنها فریادهای توامان کرکننده از قوم غالبان

خاندان پیر که می‌خواهد رویا را در میان سرزمین دور برای خود کنند خواهید

شنید و حالا مالك است که فریاد می‌زند و گوشهایتان را کر خواهد کرد

بشنوید، از بزرگی که خود می‌خوانند، بالندگی که خود می‌بالند، دارندگی که

خود می‌دارند و صاحبانی که خویشتن را صاحب می‌خوانند

می‌بینم که هر روز بیشمارشان در پی گسترش به هر جاه و مکان خواهند رفت تا

بومیان را با کلنگ بترکانند، پوستشان بکنند و صاحب شوند، با شراب بفریبند و

مالك شوند، به کوچ بخشکانند و فارغ شوند در میان اتاقهای دربسته

دهان ببندند و مالك شوند مدام همین تصویر است که از اولین حرکت بر

روی جنازه‌ی درختان که کشتی می‌خواندند دیدم و حالا خاندان پیر دورتر از

آنچه خانه‌اش بود سرزمینی را غصب و مالك شد

نامش را سرزمین نو سرزمین رویا و فردا می‌نامند و خاندان رویا در میان همین

اجداد در جوشیدن همین تکرار در پی ساختن فردا است که همه‌ی دنیا را شهرك

سوخته فرا گیرد و آخرین بخشهای تنم را خاکسترین کند

آنان حال و بی‌حال در میان درد بیمار می‌روند، کوه‌ها را می‌شکافند و یادگاره‌ها را می‌تراشند، آنان همه را به کول خواهند برد و به میان تالارهای شیشه‌ای مدفون خواهند کرد، آنان هر نویسه و نگاره را هر نقش و هر بهانه را به حصر خویش فریاد نصر خواهند کشید و به پیش خواهند داشت، من آنان را در دالانهای بی‌انتهایی می‌بینم که مدام فریاد می‌زنند این خاک از نخستین روز برای ما بود

حالا شاید یکی از بومیان را هم به زهر مست شراب و کندن پوست همسرش، به طعن شب در تجاوز با پیکر و زخم در برش، نشاندند و او هم خواند که این خاک از نخستش برای همینان بود

آنان همو را همان بدوی وحشی همان بومی ناآرام که در آخرین روز زیستنش تنها به یاد چشمان همسرش بود را به نشانه‌ی مالکیت خویش بر دیوارها خواهند کوفت تا ثابت کند او اولین کسی بود که با انگشتانی جوهری و آبی‌رنگ با چشمانی اشکین از شادی و لبانی صادق و بی‌رنگ خواند ما اولین مالکان سرزمین رویا بودیم و نگهبانی که خانه را به صاحبان راستینش باز پس داد

صاحبانی که حال به نام نامی خاندان پیر صاحبان جاودانی خاکی شدند که با خون سیراب و مالکیت را یگانه هستنده خویش خوانـد آنـان آموختـه کـه در ایـن دوار گـردون ضـعیفان را بدرنـد و ضـعیف‌کشـان روزگارمـان نقشـه‌ای بـر تـنم پهـن و نگاره‌های خویش را کشیده‌اند آنان نقش شهرک سوخته را سنگی در ذهن بنا خواهند کرد و بلوکها را در جای‌جای آن خواهند کاشت، آنان به تصویر خانـدان پیر پیشروی را میل خواهند داشت و اینگونه است که در شاکله‌ی بودن من بتن بـه خوردم خواهند داد، گلویم از سرب و سیمانشان پر خواهد شد و آهن‌هـای طویـل را به جگرم فرو خواهند داد، تنم را حفر خواهند کرد و به میله‌های ساخته ریشـه‌ی خود را خواهند کاشت، ریشه‌ای سرد که دواندگی خویشتنش را با سـرمای مانـده در سیمانها برون خواهند داد، چندی دور نخواهد بود که دیگر کسی از تن بومیان، بدویان و فرزندانم که بر تنم می‌پریدنـد، از پوسـت تـنم و موهـای سـبز بـر جانم هیچ به یاد نخواهند داشـت و همـه جـا را آهـن و سـیمان، بلـوک و بـتن پـر خواهد کرد و سرزمین رویاها را خواهد ساخت

انحصار

همسرم باز طلوع کرد و روشنایی را بر تاریکه‌ی بـودن انسـان تابیـد و مـن بـر روی شانه‌ام جماعتی بی‌شمار از خاندان پیر را دیدم کـه بـه صـحن غصـبی در برابرشـان نگاه می‌کردند اندامم را جمع کردم و آنان بر کشـاله‌هـای رانـم نگـاه مـی‌کردنـد، یکی از میانشان فریاد زد

این همان سرزمین موعود است که خداوند قـولش را بـه مـا داد و دیگـری عربـده کشید:

همه‌ی سرزمین رویا برای ما است و تنی که به مانند اربابشان بود نعره زد

سرزمین رویا را خواهیم ساخت

حال که به قباله‌ای در دست تنم را مالک شدند و موهایم را سوزاندند پوستم را کندند، می‌خواهند تا سازه‌های خویش را برسازند آنان به شهرک سوخته خویشتن در خاندان پیر می‌نگرند، سرایی که خانه‌ی دور آنان بود، به آپارتمان‌های بزرگی که خاندان صلیب و دریا ساخت، خاندان تیغ و عطر کاشت و روزگاران بسیار در آن بودند، آنان به میل داشتن آن بنای بی‌مانند هر روز تا شام در خلوت و عیان آرزوهای خویش را می‌خواندند در جمع‌های بزرگ و کوچک هر بار بر هم می‌خواندند

به نظرت روزی خواهد رسید که به عظمت خانه‌ی خاندان پیر ما نیز برجی بسازیم عظیم، نیاز به داشتن توانی است که در ما نیست

آنان از بلندای شانه‌های افتاده‌ام باز هم بر تن عورم که حال بی‌پوست و مو بود می‌نگریستند و می‌خواندند هر کس توان کار کردن در این خاک‌ها را نخواهد داشت همسرم خشمگین هربار نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد، او را باری دیدم که می‌خواست خویشتن را محکم بر تنم بکوبد و ریشه‌ی این دوپایان را برکند اما باز به تنم نگریست و آرام شد و حال خویشتن را با تمام خشم نزدیک به

گوشه‌ای از بدنم کرد که خانه‌ی این هیولاها بود آنان از عطش و گرما، از سوزش
کرا به تنگ آمده بر هم می‌خواندند ما را توان کار کردن در میان این مراتع
نیست، برای داشتن فردا باید بکاریم، بکنیم بسازیم و بفروشیم
در میانشان، در دل و به خلوتشان آن‌قدر نشستند نگریستند و خواندند تا نهایش
کسی از دل یکی از خانه‌ها فریادزنان بیرون پرید و نعره کرد
یافتم ما باید دست به دامان خاندان‌های دور شویم و از آنان بخواهیم تا توان
برایمان بسازند و دست‌های بریده را به سویمان آذین کنند
حالا بر چهره‌ی افروخته همسرم می‌نگرم که آتش می‌بارد دوباره جنازه‌ی درختان
سوار بر هم را به روی آبراه‌ها رها کرده‌اند، خاندان‌های بسیار خویشتن را بدین
تجارت پر سود در آوردند و کشتی‌ها را به دورترین بلوک‌ها در دل شهرک
سنگی راندند، جایی که میانش هیچ نبود، چند سنگ را بر هم خانه کردند، تکه
پارچه‌های بریده را بر سر کشیدند و هر بار به زیر آتش خشم همسرم سوختند
و پوستشان سیاه و سیاه‌تر شد، هیچ برای خوردن نبود و آنان که در میانشان

بیشتر دانستند دیگران را دست و پا بسته بر روی غاصبان عرضه کردند و به جایشان نان گرفتند،

خاندان پیر و کور، خاندان تیغ و دور سوار بر کشتی‌ها ساحل را شکافتند و خویشتن را به بازارها رساندند، برخی برای نان برده می‌دادند، گاهی غاصبان به شکار برده می‌رفتند، کلنگ‌ها را بالا می‌بردند و برده‌ها را طناب‌پیچ به پیش می‌آوردند، برخی را می‌دزدیدند و هزاری را به دادن وعده خام بر مستی شراب بومیان رها می‌کردند، آن‌قدر خواندن، بافتند کشتند، خریدند تا نهایش سیل بی‌شمار از بردگان سیاه را گرد دادند و بر روی کشتی سوار کردند،

کسی بر بالای بلندای این تجارت ایستاده بود و الوارهای انسانی را طبقه می‌کرد

کمی آن سوتر، شما به آن طرف بروید

همه‌ی آنانی که قدشان کمتر از پنج فوت است را این سو جمع کنید، کودکان زیر ۳۰ پوند را آن طرف بگذارید،

نه نه این الوارها باید به طبقه زیرین بروند و آن جماعت باید در طبقه دوم چپانده شوند و آخرش همه را به اندرون جنازه‌ی کشتی‌ها انبار کردند

در این آمد و شدها تلفات بسیار است،

الوارهای برهم جای برای نفس کشیدن خواهند داشت؟

از گرسنگی زنده خواهند ماند؟

بیماری امانشان خواهد داد؟

آخرش برخی از این الوارهای سیاه انسانی سالم به مقصد رویاها خواهند رسید و غاصبان خاندان رویا فریادزنان به ساحل خواهند دوید تا به دادن پوست سر بومیان بریده در دست‌ها بردگان سیاه تازه‌ی خویش را برگیرند و حالا آنان توان ساختن را هم خواهند داشت

فوج فوج کشتی‌ها به ساحل سرزمین رویاها می‌رسید و الوارهای سیاه را خالی می‌کرد، اربابان تازه‌ی که خویشتن بردگان خاندان پیر بودند بردگان خویش را گرفتند و با خود به روی زمین‌ها بردند، از بالای بلندای شانه‌های

افتاده‌ام بر صحن بی‌شمار از آنان را خواهند کاشت، به جانم فرو خواهند برد تا تنم را بکنند، شخم زنند، حفر کنند و بکارند و ببارند تا اربابان برده‌نما از این دسترنج رویا در خیال زندگی کنند

اربابان با شلاقی در دست بر بالای پیکره‌ی بی‌شمار از بردگان سیاه می‌چرخند و شلاق بالا خواهد رفت و صدایش تنم را به لرزه خواهد داد، اولین خون ریخته از این دوختگی جغرافیایی در سرزمین دور همتای اسید به درونم نفود کرد و تا هسته‌ی وجودم پیش رفت،

اولین سیاه بود که در میان عرق آتشین خویش از تابش خشم همسرم، آرام نماند و شلاق‌ها را پشت به پشت بر کول دریده شده خویش دید و بر زمین افتاد،

فرمان دوباره در پیش بود و بردگان دوباره می‌کندند،

اینبار تن او بود که می‌کندند هر دو تن حفر در درد بودیم که ارباب فاتحان فریاد زد پولش را داده‌ام خودش که مرد بدنش را کود بر زمینم کنید و باز من تنی را به خویشتن بلعیده‌ام

شهوت داشتن عمارتی بزرگ آنان را دیوانه کرده بود و بردگان فوج فوج به ساحل در پیش بودند، فرزندان دورتری را به میهمانی خون آوردند، تا توانشان توان دستان آزمند اینان شود و این شدن حصر بی‌پایان سیاهی شب را به نظاره است

بنگرید، الورهای سیاه را می‌کارند، آنان را به بدنم فرو می‌برند، اینان پی ساختمان بزرگ این تمدن را ساخته‌اند، آنـان را بـه روی هـم در آتـش بزرگـی کـه دیگـی بی‌انتها بر رویش بود انداختند و من آب شدنشان را دیده‌ام

یکی فریاد زد، بیایید؛ قیـر سـاخته‌ام، و ایـن قیـر از تـن‌هـای سـوخته‌ی سیاهان بـر نخستین پیِ کنده ریخته شد.

الوار از تن اینان را بیاورید، تا در آتش این مذاب یکسان و همسان گردد.

من قیر شدنشان را دیده‌ام، برای آن‌که امانِ ماندنشان باشد.

الوار و بر زمین کوفتنشان را بارها چشیده‌ام، بر روی زمین بایر و در عطش نفس و آب کندن را کشیده‌ام و باز هم می‌بینم که از کوچک تا بـزرگ از زن تـا پیرمرد همه را به میدان خواهند داد، یکی را بدل به اسباب لذت و دیگری را به قیر بدل خواهند کرد، یکی را الوار بر زمین و دیگری را بـه کلنگـی بـرای شـخم زدن بدل خواهند کرد و هر بار می‌کارند، می‌دارنـد، مـی‌سـازند و آنچـه ایـن الوارهـای سیاه ساخته‌اند را دوباره به اربابان خاندان پیر خواهند داد تا به جایش الـوار تـازه‌ی انسانی که سیاه رنگ است تحویل گیرند و بر این ساختن بیفزایند

حالا از بومیان و بدویان از سیاهان و الواریان همه را به میان شهر فرو خواهند داد و شهرک سیمانی خویش را خواهند ساخت، آنان پی این جنون را کنده‌اند، بر طبقاتش فزون داده‌اند و در حال پیش رفتن خواهند بود،

آنان یگانه خلوتگاه بودن ما را بدل به بخشی از این شهرک سوخته کردند و نامش در معیت خاندان پیر جوان خواهد بود و این گونه بود که پیکره من زیر آوار این رویا مسخ شد.

من دیگر نه مادر بودم و نه مامن من بدل به کارگاه بزرگ جهان نو شدم بنگرید که چگونه ارباب رویاها پیش از آنکه نامش بر سر زبان‌ها بیفتد با استخوان آن الوارهای سیاه داربست‌های بلوک خویش را تا قلب آسمان بالا برد.

صدای تپش قلب فرزندانم در اعماق خاک زیر ضربات مدام چکش‌هایی که میخ مالکیت را بر پوستم می‌کوبیدند گم شد.

خانه‌های کاهگلی و چادرهای لرزان بومیان جایش را به دیوارهای صلب و سرد سنگی داد که حصار در حصار تنم را به بند می‌کشید.

حالا دیگر همسر غریبم از ورای غباری که از سرفه‌های خشک من برمی‌خاست به دشواری مرا می‌دید.

خاندان پیر در آن سوی آبراهه هنوز گمان می‌کرد که کلید این بلوک نوساز در جیب اوست. او از دوردست با چشمانی طماع به محصول دست این برده‌ها می‌نگریست و سهم خویش را از عرق و خون ریخته بر تنم طلب می‌کرد اما به جنون جنوب که در پی این عمارت‌سازی در رگ مهاجران رویا دویده بود دیگر با فرامین پیرمرد آن سوی آب آرام نمی‌گرفت.

آنها که طعم مالکیت مطلق را زیر زبان چشیده بودند نمی‌خواستند نگهبان خانه دیگری باشند. آنها می‌خواستند خود قانون باشند خود مالک و خود خدا شوند

من سنگینی یک عصیان بزرگ را بر روی ستون‌های فقراتم حس می‌کردم.

معماران این بلوک نو نقشه جدیدی را بر روی زخم‌هایم پهن کردند.

آنها دیگر نمی‌خواستند بخشی از آن شهرک قدیمی خاندان پیر باشند. آنها می‌خواستند دیواری بلندتر دری ضخیم‌تر و برجی شیشه‌ای تر بنا کنند که هیچ کس را یارای نفوذ به آن نباشد.

زمان آن رسیده بود که پیوند میان بلوک جدید و نقشه‌های قدیمی خاندان پیر گسسته شود و من لرزش اولین قدم‌های عصیان را حس کردم. قدم‌هایی که دیگر بوی برده‌داری نمی‌داد، بوی باروت و استقلال می‌داد تا ثابت کند که این گوشه از شهرک دیگر نه ملک خداست و نه سهم پیر بلکه قلمروی مطلق کسی است که بر خون سیاهان و خاکستر بومیان پادشاهی خویش را بنا کرده است.

امان از روزگار وقاحت انسانی

آی ایها الناس بیایید

انسان آمده تا باز نمایشی براندازد و بدین ساختن‌ها دوباره برافرازد پرچم بزرگِ بودن نام خویشتن را، الوارهای برهم هنوز بوی خون می‌دادند، بدویان کم هنوز بوی باروت می‌دادند، جنازه‌هایشان بر روی هم سوار بود و بر بلندای این عمارت بزرگ یکی از عاقله متمدنان سپیدپوست که رویا را خوب می‌فروخت به روی مناره‌ای از جنازه‌ها رفت و در حالی که در دستانش قلاده‌ای بزرگ داشت که به گردن رمه‌های بزرگ از بردگان بسته بود فریاد زد

ما همه انسان و برابریم

در زیر مناره مردمان رویاپرداز رویای آزادی را می‌خواندند،

برابری را به برادری صدا می‌کردند و قلاده‌ها را به سوی خود می‌کشیدند

الوارهای سیاه را فرا می‌خواندند تا بر روی زمین بنشینند و کول‌هایشان را قدمگاه اربابان کنند تا بالای مناره را ببینند، آنگاه در حالی که بر روی کول یکی از الوارهای سیاه بودند و بالا و پایین می‌پریدند همه با هم شعار می‌دادند

آزادی و برابری این را بخوان برادری

صدای بلند بی‌شماری از اربابان که دیگر خودشان حوصله فریاد زدن نداشتند و می‌خواندند تا بردگانشان شعار را برای مردمان بر کول الوارها بخوانند، خواندند و برای بزرگداشت جشنشان قرار بر این بود تا قرمزی خون برادری خویشتن را جشن گیرند و برایش هزاری بومی را به میان رودخانه که کنده بودند و خندقی که حفر کردند سر بریدند و با خونشان طهارت کردند حالا ندای پرطمطراق استقلال در میانه بود، آنان برای رهایی از خاندان پیر و ساختن خاندان رویا از گوش تا گوش این خاک به غنیمت برده دور هم جمع می‌شدند

به نظرت بر کول الوارها بدین‌جا آمدند،

در اولین نشست قاره‌ای چه کسی آنان را تا اینجا آورد؟

روزی که به میان مجلس بزرگان نشستند هر الوار را چند دهم انسان سفید می‌دیدند؟

هر بومی را چند دهم؟

فکر کنم یکی فریاد سه و پنجم سر داد و در میان همین خواندن قانون بود که کسی دوباره شعار را با بردن بالاتر ترکه و کوفتن بر پشت یکی از سیاهان تکرار کرد

آزادی و برابری این را بخوان برادری

برادران برادرانشان را کول می‌کنند؟

برایشان کار می‌کنند، بیگار می‌کنند، به زیر شلاق می‌میرند، در میان این برادری و برابری آیا الوارها هم جایی خواهند داشت،

فریاد گونه‌ی انسان، نوع بشر و خاندان آدم در میانه است و در دل مجلسی بزرگ هر که در پی زدودن کسی از این حجر در میانه است،

باری پوستین سیاه‌رنگی را زدود و روزی دین‌خواندنی نژادی را ستود

آپارتمان نوساز خاندان رویا ساخته شد و هر که طبقه‌ای را برای خود کرد این آپارتمان ده‌ها طبقه به اندرون تن من داشت، جایی که نور نبود، هوا نبود، تنها سیاهی و تاریکی میانه‌دار بود و آنجای را خانه‌ی بومیان خواندند،

خانه‌ها خلا هم داشت و آنجا را خانه‌ی الوارها خواندند و هر چه به اندرون بیشتر فرو رفتی بیشتر از برادران نابرابر خواهی دید که همه می‌دانند این‌ها اصلاً برادر نیستند و حالا بر صور جنگ دوباره دمیدنی خواهد رسید که خاندان پیر خانه‌ی نوساز خود را می‌خواهد و رویاپردازان دیر در برابرش خواهند ایستاد، شمشیر خواهند زد، نیزه بر خواهند داشت و فرو خواهند برد، روده‌ها را به تنم خواهند ریخت و در نهایتِ تمام ریختن‌ها خون پر کردن‌ها و آتش زدن‌ها روزی از روزگاران نامه‌ای در دستان اربابانی است که هزاران برده را در خلاهای خانه‌ی خود روی هم انباشته‌اند، در کشتی‌ها بر روی هم کاشته‌اند، در زمین‌ها در پی ریشه انداخته‌اند و به قیر در برابر باران‌ها گذاشته‌اند، همانان به دستی که از خون بومیان به رود میانه‌ی خانه‌هایشان جاری بود انگشت خواهند زد و سند آزادی را امضا خواهند کرد و من آزادی و برابری را می‌بینم که از بالای این آپارتمان

تازه‌ساز در حالی که یکدیگر را در آغوش گرفته‌اند به روی تنم خواهند پرید و تمام خواهند شد تا چنین روزگارانی را نبینند و دوباره همه این تصاویر را دیده‌اند اربابان نوپای امروز که دیگر خاندان رویا را ساخته‌اند و ملکی از خاندان پیر نخواهند بود، با جوهری به قرمزی خون بومیان و سیاهی خون الوارها بر روی سپیدی کاغذی که از جان درخت است خواهند نوشت که آزادی را پاس خواهند داشت و همه نوع بشر برابر خواهند بود و من ندایی همتایِ همینان را در دوردستی شنیده‌ام، این خاندان عطر و تیغ است، این عصر دهشت و وحشت است، این صدای گیوتین‌های برافراشته است

، به صدای نالیدن آنان گوش فرا دهید

این صدا را می‌شنوید؟

خاندان عطر و تیغ در میان جنگِ خاندان رویاها هر چه در دست داشت را بدیشان داد، از مال از ثروت و الوار، از پوست سر بومیان تا کاغذ کشدار از کمک‌افزار تا خام شدن به کرار و حالا که در تمنای کمک و فریاد، ناله سر داد

رویاپردازان دیون را باز پس ندادند، همه پول‌ها را خوردند و بی‌طرف به آغوش خاندان پیر افتادند،

صدای صور بی‌طرفی آنان صدای خرد شدن الوارهای در کشتی‌ها است،

صدای باز آمدن توان در مستی‌ها است، صدای هم‌آغوشی در هستی‌ها است و حالا پای‌برپا در برابر دیدگان خواهند دید که خاندان پیر و عطر بر روی هم نیزه خواهند برد و روده‌ها را به زمین خواهند ریخت و آنان باز هم الوار می‌خواهند، آنان باز هم سیمان می‌خواهند آنان در آرزوی ساختن بزرگترین برج هستی برآمده‌اند، آنان می‌خواهند تا والاتر از آنچه خاندان پیر داشته و ساخته است را بسازند، آنان در تنیدگی رویا از همه‌ی خاندان‌ها بزرگتر خواهند شد و همه‌شان در همه‌ی روزها می‌دانند که بزرگی در کوچکی دیگران است و من کوچک شدن بسیار آنان را در این در هم کوفتن‌ها می‌بینم حالا خاندان رویا در میان استقلال می‌خواهد باز هم فرا رود و فرا خواهد رفت،

آن‌ها همه‌ی تن مرا از کاشت پر خواهند کرد و به رویم پنبه‌ها خواهند داشت، دستان سوخته‌ی الوارهای سیاه را بنگرید، آنان همه را خواهند کاشت و به کاشت

و برداشتنش در نهایت ساعت‌های بسیار به زیر شلاق در اصرار دانه از پنبه جدا خواهند کرد تا بتوانند قرصه‌ای نان، جرعه‌ای آب و ساعتی بخوابند و خوابیدند، خوابیدند تا این رویا رویاسازان را کمال کند و نخستین ماشین این زمان را برای بیشتر ساختن پیش برد و پیش برده است

اولین ماشین‌ها اولین پنبه‌زن‌ها اولین گام برداشتن‌ها، دویدن و پیش رفتن‌ها دوباره الوار خواست و سیاهان را بیشتر غرق در چرخاندن کرد،

ماشین دست خواست و دست چرخاند،

هر روز چرخاند و بیشتر کاشتند،

در آفتاب سوختند و برداشتند،

آنقدر پنبه کاشتند و با دستگاه ساختند تا همه جا را پنبه پر کرد، حالا دیگر فوج فوج عطر خواهند زد و خواهند خواند

ما چرا به یک لباس قانع باشیم،

آن‌ها در میان راهروهای برآمده در شهرک‌هایشان راه خواهند رفت و لباس‌های تازه تن خواهند کرد یکی فریاد خواهد زد

ما باید هر روز یک لباس بر تن کنیم و دیگری هر روز را به روزی دو بار و ساعتی یک‌بار هم بدل خواهد کرد تا جنون کاشتن در کالبد سیاهان دوباره خون به پا کند

حالا خون می‌ریخت و لباس‌ها را گلگون می‌کرد، لباس قرمزی که بر تن تو هر ساعت تغییر کرده را خون سرخ یکی از برده‌ها قرمز کرد و یکی از آنان از آستین قرمزی شادان بود، او می‌گفت تنها مشکلش خون کم در میان این ردا است و قول تازه برآمده تا در میان دستگاه‌ها از این پس الوارها را نیز چرخ کنند و از خونشان رنگ تازه بیافرینند، شاید اگر خون بومیان را بریزند رنگ لباس‌ها بهتر هم پیش رفت و این چرخه از صنعت هر روز بنای خاندان رویا را پیش برد و ساختمانش را بزرگ و بزرگ‌تر کرد

آنچه بر تنم کاشتند و این زخم را بافتند آن‌قدر پیش رفت و طاقت درید تا روزی از روزها دیگر کشتی‌ها الوار ندادند و الوار سیاه نایاب شد، یکی از اربابان خاندان پیر بود، عطر بود صلیب بود و یخ بود نمی‌دانم اما الوار را دیگر به سادگی به

ساحل نیاوردند و خاندان رویا باز هم الوار می‌خواست، دست می‌خواست تا بچرخاند و خویشتن چرخاندند،

آی مردم بنگرید ما باید بردگان را به میان طویله‌ها رها کنیم، ما باید آنان را از نرینه و مادینه به اندرون هوای تاریک رها داریم و کشت کنیم،

بیایید تا کشتِ تازه، ما را به خودکفایی برساند و من فریاد بلوک‌های جنوبی که حرص داشتن الوارِ بیشتر شریان زندگی را به جوشش در خونشان انداخته بود می‌دیدم،

آن‌ها فریاد می‌زدند ما باید خویشتن الوار تولید کنیم و الوارها را به میان خلا، به دل طویله‌ها در دل اعماق زمین و آپارتمان‌های درون تنم رها کردند و نور را بردند، چشمان خورشید را بستند و من همسرم را می‌بینم که دیگر نزدیک من نخواهد بود، او به من نگاه نخواهد کرد، او از من بیزار است، او از همه بیزار است، او خشمگین تنها می‌تازد و من سیاه‌تنانی را می‌بینم که اینان الوار می‌نامند، الوارها به اندرونشان ناله‌ای سر دادند و کودکی را به آغوش نبرده یکی از

پستانشان کشید، دیگری پدر را با چماقی بر سر بر زمین نهاد و مادر را هر روز در خلا تنها نهاد و نور را ندیده است،

دوباره بر روی هم انداختند بیشمار از الوارها را،

تولید انبوه می‌خواستند و من سیر در خلا بودن، دوباره با چماق بر پیشانی کوفتن، دوباره زندانی ماندن و از پستان کندن را دیده‌ام، آنان در حال ساختن کارخانه‌ی بزرگ الوار سیاهی برآمده تا مدام بچرخاند و باز هم خواهند چرخید، باز خواهید دید و این خط تولید در حال ساختن بی‌شمار از بردگان است، بردگانی که تنم را خواهند کند، از پوستم برون خواهند داد و با دست خواهند چرخاند، آن‌قدر می‌چرخانند تا هر روز بیشتر از پیش بر این طبل بزرگ شدن خاندان رویا کوفته شود و این بادکنک، بزرگ و بزرگ‌تر بر آسمان درآید و همه جا را از خود کند خون درون شریان‌هایم برون می‌زد، من چند باری رگ‌هایم را دریده‌ام، آنجایی که به چشمان کودکی که پستان مادرش در دهانش بود نگریستم، آنجایی که مادری با براده‌ای از الوار رگش را زد، آنجایی که ساعت‌ها بر سینه‌اش دست بردند تا جای لبان فرزندش را بنگرد و ندید، من در میان همین جنون ادواری بود

که شاهرگم را زدم و غلیان خون سیاهم زمین را پر کـرد و اربابـان رویـا را دیوانـه کرد، آنان خون سیاه مرا دیدند، حالا با بشکه‌های بسیار در پیش‌انـد آنـان هـر چـه خون در بدنم بود را برون خواهند کرد، هر بار تیغ در دسـت دوبـاره رگ‌هـایم را خواهند زد، خون سیاه من ماشین جنون آنان را به کار بیشتر فـرا خواهـد داشـت و حالا این بار نفت است که این چرخه را به حرکت در خواهد داشت و این جنـون به دنبـال رگ‌هـای بیشـتر مـن خواهـد فرسـتاد، هـر چـه خانـدان در دنیـا اسـت بـه جستجوی رگ‌های من در خواهد بود تا روزی یکی را با تیغی در دست ببرد و هر چه خون در میانه است را به بشکه و اندرون لوله‌ها در میـان احتـراق و بـه سـاختن روده‌ها درآورد و سرم گیج می‌رود،

تلوتلوخوران به چشمان همسرم می‌نگرم که به من نگاه نخواهـد کـرد، او حـالا از همه بیزار است، چند باری زیرچشمی به شریان رگ‌ها و خون ریخته‌ام نگریست و من لبان و تکان خوردنش را دیدم، او آرزو می‌کند تا همه بـا هـم بمیـریم و دیگـر ادامه‌ای در پیش نباشد که در پیش است، باز هم موتور خواهند سـاخت، دسـتگاه خواهند کاشت و در میانش از خون من خواهند داد تـا بـه خـون ریختـه از بومیـان

بردگان دوباره به چرخ درآید این مردندگی و خاندان رویا بزرگ و بزرگ‌تر خواهد یود

رگ‌هایم خون‌های دلمه‌بسته و چسبناک را برون می‌داد و بر زیر پای بی‌شماران در میان آپارتمان ناخدا بسیاری را زمین می‌زد، من بوی نفاق بینشان را هر روز بیشتر احساس می‌کردم، ترکی عظیم میانشان در حال فروخوردن بود، طبقات زیر هر روز با شلاق در دست بر پشت الوارهای سیاه می‌کوفتند فریاد می‌زدند ما پنبه خواهیم کاشت ما با پنبه این بنا را بزرگ‌تر خواهیم کرد، آنان با دست به داربست‌های علم‌شده در طبقات فوقانی اشاره کردند و نشان دادند در حال بالا بردن طبقات بیشتر در این بنا برآمده‌اند و طبقات بالایی کارگر می‌خواستند، آنان می‌گفتند باید کارگران ارزان بیاوریم و صنعت را والا بریم که ما توان ساختن بی‌شمار آپارتمان‌ها خواهیم داشت

ما این زمین لکاته را بزرگ‌تر خواهیم کرد، این آپارتمان نوساز را بدل به برجی بی‌همتا خواهیم نمود و این اولین نفاق میانشان بود،

هربار ندایی در گوشه و کنار بلند خواهد شد و درگیری را بیشتر خواهد برد، از طبقات زیرین به میان پاگردها می‌آمدند و با اولین چاقو اولین دشمن را به زمین می‌زدند، برادران رویاها به جان هم افتادند و عَلمی به دستان طبقات فوقانی رسید که ندایش آزادی بود

ای مردم ما باید آزاد و برابر باشیم و دوباره ندای دوردستان بر روی مناره‌ها را تکرار کردند و سرباز می‌خواستند

الوارهای بی‌پناه از طبقات زیرین در حالی که شلاق بر تنشان بود چاقوها در تعقیبشان بود، نیزه‌ها در شکمشان بود خویشتن را به بالا می‌رساندند و خود را تحویل آزادی‌خواهان می‌دادند و جنازه‌ی آزادی بر تنم دست بر رگ‌هایم می‌کشید، آرام به گوشم می‌خواند

چرا هنوز نمرده‌ام،

او ندای آنان را می‌شنید و آنچه ترجمان حقین ندایشان بود را با من تکرار می‌کرد

آنان سرباز می‌خواهند، استحکام می‌خواهند، کارگر ارزان می‌خواهند و هر چه می‌خواهند را در لباسی یکسره خواهند داد که بیچاره هم‌نام من است، بیچاره

چاره را بر دوش در میان پاگرد اولین کوش را به خروش سپرد و زمین‌گیر کرد و در نهایت به میان طبقات فوقانی ارتشی پدیدار شد که هر روز بیشتر رفت، بزرگ‌تر شد و قلع‌وقمع کرد

ارباب بزرگانی که طبل نخستین را بر جنگ دمیده بود نالان بود، او به این سو و آن سو می‌رفت، چند باری بلند بلند فریاد زد

بردگان آزاد خواهند شد

آزادی او زمانی که فرمان لغو برده‌داری را داد

می‌خواند

اگر می‌توانستم اتحاد ساختمان را بدون آزادی یک برده پیش دارم دریغ نمی‌کردم و دریغ کرد دست نوازش برتری را از روی سر بی‌شمار سپیدان برداشت تا آخرش طعمه‌ی گلوله‌ای شود که خویشتن را برتر از دیگران می‌دید، همتای عمارتی که بر روی جانم خاندان رویا ساخت و یگانه هدفش برتر شدن از دیگران بود

حالا شادمانید

آزادید،

الوارهای آزاد که یوغ را از گردن در میانه‌ی قانون برکندند از طبقات زیرین میان پنبه‌ها بی‌ذره‌ای در جای ماندن به بالا رفتن، رفتانده شدند و سر درِ کارخانه‌ها را دیدند،

کارخانه‌ی آزادی

شما دیگر مالك و اربابی بر خویش ندارید،

حالا ارباب شما زنده ماندن است

بچرخانید، همه‌ی چرخ‌ها را بچرخانید،

نان در میان چرخاندن است،

اگر زمینی در بر است آن‌قدر از صبح تا شام کار خواهید کرد تا آرزوی بردگی پیشتر کنید، آنجایی که همه از گرسنگی تلف شدید، آنجایی که جای خوابی برایتان نماند، سرپناهی نبود، سرما خشکتان کرد، گرسنگی پیرتان کرد و بی‌آبی بر جایتان نهاد، آرزو خواهید کرد

حالا آزادان بیایید، بر این یوغ بر گردن بوسه زنید که کارخانه‌ی آزادی در حال جذب پرسنل آزاد خود برآمده است

حالا عصر عصر ساختن خواهد بود،

همه باید در این دوار در دل این آپارتمان بسازند و طبقاتش را بالا و بالاتر برند، حالا دیگر تنی را از میانتان به رنگ به نژاد برخواهند گزید لیک طبقات تازه برآمده از رنگ هم فراتر خواهد رفت در دل کوره‌ها، معدن‌ها نساجی‌ها بنگرید به فوج فوج کودکان که برای کار به میدان‌اند، آن‌ها خواهند ساخت و پولش را که به تجارت با خاندان پیر است بدل به بتن خواهند کرد، سیمان خواهند خرید، میل‌گرد خواهند داشت،

بی‌شمار از زنان در کارخانه‌ها آنان هم خواهند ساخت، بومیان، بدویان، الوارها پیشین و آزادگان امروز، کودکان و نوجوانان، زنان و پیران، سپیدان سیاهان، همه در میانه خواهند بود و خواهند چرخاند، در میانه برای کندن به پیش خواهند رفت، اهرم‌ها را فشار خواهند داد، زمین‌ها را خواهند کند و پیش‌تر خواهند رفت، تا طبقه بر طبقات این عمارت رویا افزوده و بالا و بالاتر رود و من بالا رفتنش را به

عرق بی‌شمار، زخم‌های پرتکرار، بریده‌تنان در اصرار و جنازه‌های در کرار دیده‌ام، ساختمان پیشتر خواهد رفت و روزی برجی خواهد ساخت عظیم و بی‌پایان که نظیری نخواهد داشت

راستی آزادگان سیاه را دیده‌اید،

در این وانفسای آزادی که مدام یکی بر روی مناره‌ای از جنازه‌ها از آن خوانده است، بر آن بالیده و مانده است، آنان را بنگرید، آنان‌که اگر در راهرویی تاریک به دست طبقات زیرین بیفتند بر روی پنجره با دستمالی بر گردن آویزان خواهند بود، خونشان رنگ سرامیک راهروها را گلگون خواهد کرد،

آنان در طبقات باید کنار بایستند تا سپیدان بگذرند،

در آسانسوری سوار نشوند که سپیدان سوار شده‌اند،

به جایی نروند که سپیدان از آن گذشته‌اند،

آنان‌که در طبقات فوقانی روز و شب به بهای قرصه‌ی نانی کار خواهند کرد و شب‌هنگام از میان پله‌هایی خواهند گذشت که هزاری ایستاده تا آنان را به سنگفرش بدل کنند و نهایش اگر جان به در برند به طبقات منفی ۲۰ و ۳۰

خواهند رسید که ناخدا تازه آن را ساخته است حالا بازهم آنان را آزاد می‌خوانند
و این آزاد بودن آنان را چماقی بر صورت بی‌شماری خواهند کرد،
چند تن از بدویان باقی مانده است؟
من مانند شما اعداد را نمی‌شناسم و این برساخت را نساخته‌ام، لیکن آغوش آن‌ها را به خاطر دارم، دیگر کسی مرا مادرش خطاب نکرد و من ندای کمرنگ آنان را هر روز کمتر و کمتر شنیده‌ام،
از آن‌ها چیزی باقی مانده است؟
من فوج فوج واحدهایی در میان این عمارت رویا می‌بینم که هر روز عده‌ای عطر زده کت و شلوار آهار زده بر تن بر روی صندلی‌های خود می‌نشینند و به ارباب‌رجوع‌های خود لبخند می‌زنند، آنان خویشتن را مایه‌ی فخر تمدنی می‌نامند که نامیرا و جاودان است، آنان هسته‌ی فردایی را می‌سازند که به بهایش هر روز بیشتر بر این برتری افزوده شده است و آنان هر روز در دورترها بر روی الوارهای سیاه نامه می‌نگاشتند و آنان را بیمه می‌کردند، بیایید بردگانتان را بیمه کنید، اگر برده مرد، اگر کشته شد، اگر کشتید اگر فرار کرد و اگر خراب شد ما بهایش را

خواهیم پرداخت و سیل این پوست‌های بریده‌ی سر بومیان روی هم خانه‌ای را ساخت که امروز بیشتر بر رویش عطر می‌پاشند،

چند دست کت و شلوار بر هم می‌پوشند و بیشتر ادا اطوارش را می‌دارند، من اینان را در میان خریدن بردگان فروختن ایشان و فروختن هر چه در آسمان و زمین است، هر چه بر فراز و نشیب است دیده و خواهم دید

بنگرید این بنا را که باز هم دوباره کاغذ خواهد ساخت تولید خواهد کرد تا به بهایش زندگی را تبادل کنید، تجارت کنید و از خریدنش بهره گیرید و دیگران را مالک شوید و این شَمای تازه‌ای بود که شاکله‌ی فردا را ساخت، فردایی که در میانش جان را عدد خواهید خواند و بر آن فخر خواهید فروخت

من بوی خون در میان آشپزخانه‌ی شیشه‌ای این جنون‌گاه را هر بار می‌شنوم، بوی غلیظ خون است، دیوارهای این بنا چسبناک از ریختن خون است، در میان حیاط‌خلوت پشتی، آنجایی که تمام پنجره‌ها را بستند، رویش را پوشاندند، صدا را به خود بلعیدند، هر روز بالا رفتن گیوتین‌ها را می‌بینم، من هزاران کودکم را در دل این حیاط‌خلوت دیده‌ام که سر می‌برند و به آشپزخانه می‌فرستند، آن بوفالوها

را این بار در آغل نگاه می‌دارند، در آغلی که جایی برای تکان خوردنش نیست، گاوها، گوسفندها خوک‌ها مرغ‌ها و هر چه از فرزندانم مانده را در میان دیوارهایی بی‌نور حصر کرده به دل زمین خواهند برد، به بوی گاز، به تیغ‌ساز، به اره در دست، به چاقو در آستین خواهند برید و آشپزخانه را از بوی زخم گوشت سوخته پر خواهند کرد، خون تبخیر شده از جان هزاری فضای این آشپزخانه‌ها را چسبناک خواهد کرد و هزاران هزار از سرداران و سربازان، از اربابان و دردافزازان، از بومیان و بدویان، وحشیان و تازیان، از سیاهان و غاصبان همه با هم خون خواهند خورد و در این سلسله باری خود را بالاتر خواهند دید و این باج انسان شدن است، باج در جهنم است

این همه‌ی شهرک خوردن است، هر جای سوخته بر تن است و من هزاران هزار در هر جا را خواهم دید، من تبخیر خون آنان را در آسمان خواهم دید و همسرم هر بار قی خواهد کرد، او از دیدن این صنعت کشتار بارها سرگیجه خواهد رفت و دوباره جنازه‌ها را به تنم دفن خواهند کرد، باری برای مهار بومیان، باری برای مهار قیمت روزیان، بارها خواهند کشت و همه را سیراب از خون انسان خواهند

کرد من هر روز صدای اره‌ها را خواهم شنید، این صدای ضجه‌ی تنی از فرزنـدانم بود که دماغش به بالا است و خرخر می‌کرد یا ندای بی‌صدای درختی بود که تنها به همسرم چشم دوخت و از خاک من بلعید، دیگر خاکی بر جانم نخواهند داشت و همه را سیمان خواهند کرد، بتن بر روی بتن خواهد رفت و ساختمان بزرگ و بزرگ‌تر خواهد شد، آخرین باغچه‌ها را خواهند بلعید و بدل بـه پارکینـگ‌هـای خود خواهند داد، آنان هر چه از هـوا بـوده را خواهنـد بلعیـد و موتـور بـه جـایش خواهند کاشت، خونم را به شیشه خواهند کرد و در میان آسمان خواهند سـوزاند، آنان هیچ به جای نخواهند داشت و همه چیز را مصرف خواهند کرد

چند باری همسرم سـرفه کـرد و مـن خـون در میـان گلـویش را دیـدم، او خشـک می‌غرید و باز هم بر من نگاهی نکرد، او حالا دیده است، کـه از مـن مـدام دودی غلیظ در آسمان است، ندایم آرام و صدایم در گلو خفه مانده است، یکایک فرزندانم را سر بریده‌اند، در اتاق‌ها محصور، به دار آویخته‌اند، گوشتشان بر دهـان و خونشان بر کامشان فرو رفته است، آنان تمام پوستم را کنده‌اند، تمام موهـایم را ریخته اند، حالا همه جای پوستم با زخم‌هـای بـتن آنـان پـر شـده اسـت و هـر بـار

حجاب میان من و همسرم دریده گشت، حالا تنها دود است که در آسمان میانه‌دار ما است و هوا هر بار در جستار راهی برآمده تا ما را به حال خود رها دارد او باور دارد که دیگر عشقی میان ما جاری نیست و همه‌ی عشق را دوپایان از بین ما برده‌اند، او می‌خواهد سفر کند، دوست دارد به دورتری بگریزد که در میانش دیگر نه دوپای، نه زمینی است و نه خورشیدی است،

او کهکشان تازه‌ای را برای رفتن برگزید و من تنها در خویش مانده‌ام و به آب‌های جاری در بدنم می‌نگرم که هر روز بیشتر از تفاله‌ی بودن انسان‌ها پر خواهد شد و سرخی آسمان را می‌بینم، تلخی ستارگان را می‌شنوم و ماهی که در دورترانی است او دور از ما منزلش را خواهد داشت و دیگر به هیچ تن جوابی نخواهد داد حالا که در میانه‌ی این شهرک سوخته تنها میانه‌دار سیمان است بتن و آهن است ماه تا نها خاموش خواهد بود.

آنان پی‌درپی طبقات را بر ستون فقراتم بالا می‌برند و در این وهم غوطه‌ورند که اگر برجی بلندتر از قامت خورشید بنا کنند از مرگ پیشی گرفته‌اند. دیوانگان نمی‌دانند که هر چه بالاتر می‌روند هوا را کمتر می‌یابند و ریه‌هایشان را از دودی

پر می‌کنند که خود بر آسمان پاشیده‌اند. آن‌ها بر بلندترین طبقه‌ی برج خویش، در این جنون‌گاه خواهند ایستاد و در حالی که به ابرها پوزخند می‌زنند نخواهند فهمید که این عمارت عظیم دیگر خانه‌ای برای زیستن نیست این بنا تابوتی بتنی است که با دست‌های خویش آن را تا سقف هستی برافراشته‌اند. حالا دیگر سکوت آهن تنها زبانی است که در این راهروها شنیده خواهد شد ضیافتی در تالارهای با شکوه برای مالکانی که بر بالاترین طبقه، پادشاه شده‌اند، پادشاهان زمین سوخته در پیش‌اند بر آنان بنگرید

انتحار

آرزوی شاهی بر گریبان عمارت رویا چنگ انداخت و بر آنان مدام وردی می‌خواند، تمثیل تاجی که به مانند شاه‌کلیدی درآمده بود و بر فضای میان تمام اراضی شهرک سوخته می‌چرخید.

همه شاه‌کلید را می‌دیدند و بر روی کلید بزرگ تاج‌وار کسی می‌خواند:

ای خاندان‌های بزرگ میان شهرک سنگی امروز روز آزمون است،

بیایید میدان‌ها را پر کنید و مرا برای خویشتن دارید، این زمین پیر و فرسوده بر زیر پاهایتان را برای خود کنید، رگ‌های او پر از خون جاری سیاه است، قلبش پر از یاقوت و جواهر است، او در میان قعر وجود طلایین سنگ‌ها پنهان کرده است،

شاهی نمی‌خواهید؟

فرمانروایی نمی‌خواهید؟

حکومت نمی‌خواهید؟

بر این شاه‌کلید تاج‌وار بزرگ بنگرید، هر که مالك آن باشد مالك همه‌ی زمین است، تمام رگ‌ها و شریان‌های او برایش خواهد تپید، قلبش را از سینه برون خواهید داشت و تمام سنگ‌های قیمتی را برای خود خواهید کرد، شما تاج را بر سر شاه کلید تمام عمارت‌ها را خواهید داشت،

امروز روز سروری بر جهان است،

چه کسی می‌خواهد فاتح جهان نام گیرد؟

شاه‌کلید بزرگ با جارچی که مدام ترانه مالکانه را می‌خواند به جای‌جای بدنم سرك کشید و در میان تمام خاندان‌ها می‌خواند،

او این شعر را هر روز در تکرار از صبح تا شام در صحن شهرك سوخته خواند و یکایك خاندان‌ها او را دیدند، ندایش را شنیدند و بیشتر دانستند روز مالك شدن بر تمام دنیا است.

پیشترش کلید در دستان خاندان پیر بود و حالا جارچی برای مالك تازه کلید را می‌چرخاند، تکان می‌داد و ترانه‌اش را دوره می‌کرد، من در میان سیمان‌های خشك شده بر تنم بیشمار خاندان‌های در عمارت‌ها را می‌دیدم، همه مستانه در آرزوی داشتن شاه‌کلید صحن خویشتن را از آهن پر کردند، شمشیر ساختند، کمان داشتند، باروت کشف کردند و بیشتر بردند،

آهن خودش را لوس می‌کرد،

مدام تصور شاه‌کلید را بر تنش نقش می‌داد و می‌خواند:

من و او یکسانیم، اگر طالب او هستی باید مرا بیشتر در خود داری،

خاندان آهن در میان همین ندای پرطمطراق آهن زاده گشت، او آرزوی رسیدن بر شاه‌کلید را داشت، نوزاد پیری که می‌خواست کلید همه‌ی جهان را در دست گیرد، صبح تا شام می‌نشست و به جهان می‌نگریست، به سودای بزرگ تمام خاندان‌ها، به انبار کردن گوگردها، به باروت‌ها به آهن‌های گداخته و شکل تصویرها، او خاندان عطر و تیغ را که به سودای داشتن کلید پیر و کور را به زمین زد دیده بود، او خاندان یخ که در برف هر روز آهن گداخته را می‌تراشید دیده

بود، او خاندان پیر را می‌دید که بیشتر و بیشتر در پیش رفته و حالا آهن را به دریا انداخته است، گوگرد را به هوا پرانده است، باروت را در لوله چپانده است، او همه را می‌دید و افزودن قواله‌ها را بیشتر بو می‌کشید،

همه در شهرک در حال جولان دادن بودند، خاندان صلیب در میان خانه رویا هم خانه خواهد داشت، خاندان تیغ در دوردستان شهرک سنگی و سیاهی روزگاران خانه‌ها خواهد داشت و یگانه خاندان بی‌غنیمت دنیا همین آهن است.

آهن بکارید و سلاح درو کنید،

آنان می‌خواندند، می‌افزودند و به پیش می‌راندند،

حالا در میان شهرک سوخته هر خاندان در پی بیشتر جمع کردن باروت‌ها بود، آنان انبار انبار در میان غنیمت‌ها در دل غصب کردن‌ها می‌ساختند و بزرگ می‌داشتند تا آخرش یکی شاه‌کلید را به دست گیرد و من خاندان رویا را دیدم که در پی بزرگ کردن برجش همه را به خدمت می‌خواند اما میل داشتن کلید را هنوز به دل نپرورانده بود.

راه دور است، شاه‌کلید و جارچی کمتر به این حوالی می‌آیند و من آز بلند کردن برج خویش را بیشتر در برادران رویا دیدم اما مگر می‌توانستند از آرزو داشتن شاه‌کلید دور بمانند و بوی عطش داشتنش و صدای جارچی را از یاد برند،

راز پیروزی در دور ماندن بود و صحن شهرک در انتظار هیاهویی تا شاه‌کلید در دستان تازه‌نفسی آرام گیرد. خاندان پیر آنچه می‌خواست را داشت و با خود می‌خواند، همسرم هیچ‌گاه در قلمرو این خاندان غروب نخواهد کرد، بیشتر تنم زیر دندان آنان است و آنان خویش را مالک شاه‌کلید می‌دیدند، هر روز به هر سوی شهرک رهسپار بودند و دست به قفل خانه‌ها می‌زدند،

در میان اراضی دوری که آب مرز میانشان بود می‌رفتند و شاهی می‌کردند،

اما آنان به آبی که جولانگاه غول‌های آهنینشان بود دنیا را پیش رفتند، خانه‌های کاهگلی شاهان را برای خود کردند، نام خاور را به نزدیکی و دوری بر خویش خواندند و در خاور دور و میانه در خاور نزدیک و بهانه هر چه خانه بود را از کوچک و گلی تا بلند و کاهگلی به قواله خویش دوختند و مردمانش سرباز راه خاندان خود کردند لیک خویشتنشان بوی گوگرد در هوا را که به باروت و رقص

جارچی می‌خندید شنیده بودند و اجل روز خویش را می‌کشیدند تا صور اول را بشنوند.

در میان یکی از پاگردهای آپارتمان در دل یکی از خاندان‌ها بود که نامش را بارها تغییر داد، نمی‌دانم، شاید در پشت خانه یکی دیگر از آپارتمان‌ها و شاید در بهارخواب یکی از کلبه‌های کوچک که باروتی تپانچه‌ای را تکان داد و سینه‌ای را شکافت، شروعش را چه کار که داستان بسیار است، از گوش بریده تا کشتن خوکی که کسی خویشتن را صاحبش دید، از سطل چوبی دزدیده تا جنگ بی‌پایان با پرندگانی که محصولات را می‌خوردند، موضوعات تکرار خواهند شد، از اخم تا زخم، تا هر چه را عشوه دارد و سهم لیک آخرش صور دمیده و طبل کوفته خواهد شد و حالا شده است.

جارچی فریاد زد:

برخیزید آی مردم جهان برخیزید حالا روز صاحب شدن شاه‌کلید است و مجانین در خاندان‌ها که در زیرزمین‌ها منتظر بودند دست را بالا دیدند و با چشمان قرمز به پیش رفتند، شاه‌کلید در برابر دیدگانشان بود و هر کس هر چه را در برابر دید

به زمین کوفت و سرش را برید، برخاست و دوان‌دوان به سوی شاه‌کلید رفت، دست برد و تپانچه را بیرون کرد و هر که در برابرش بر روی سیمان‌ها راه می‌رفت به گلوله بست، به سرعت افزودند، بر هم خروشیدند و خاندان‌ها فریادزنان به میان درآمدند،

خاندان آهن فریاد می‌کشید:

شاه‌کلید برای من است.

او می‌دوید و در مستی هر چه از تپانچه تا آهن داشت، هر چه از گوگرد تا باروت داشت را به روی خاندان پیر می‌ریخت، خاندان یخ سهم خود را می‌خواست، از کوچک تا بزرگ هر که طرفی را گرفت و خود را به فردایی کلیددار دید، شاید یکی از طرف‌ها بردند و باری کلید را در خفا دادند تا ما هم دستی بر آن بکشیم و کشیده‌اند، حالا که آهن پرتاب می‌کنند، در آب می‌زنند، به روی خشکی می‌درند، با آهن می‌برند رویای کلید را خواهند دید، سربازان در میان اردوگاه‌ها به همه‌جا تصویر شاه‌کلید را چسبانده و هر روز به سویش در پرواز خواهند بود،

در میان هر کدام از این خاندان‌ها یکی بالا سکویی خواهد رفت و فریاد خواهد زد:

ما بزرگترین خاندان‌ها هستیم،

ما لایق‌ترین اراضی بر جهان هستیم و باید روزی این شاه‌کلید را برای خود کنیم،

به نام نامی داشتن و مالک شدن به پیش روید و به پیش می‌رفتند،

تمام زیرزمین‌های نمور در دل تاریکی را باز می‌کردند به پیش می‌راندند و آهن فرو می‌کردند.

خاندان رویا در دوردستی آن‌ها را نظاره می‌کرد، بسیاری در میانش فریاد می‌زدند ما باید برای شاه‌کلید به میان رویم و در دل این هیاهو باری تنی که بیشتر از آنان می‌دانست آرام خواند،

ما مالکش خواهیم شد لیکن آرام‌آرام صبور باشید همراهان و حرفش به پیش در گوش رفت و نان شد، باروت شد، آهن شد و به روی خاندان‌ها رسید، هر روز مخاصمه بالا رفت، بر طرفینش افزوده شد و نان گران‌تر بود، آهن سرسام‌آور بود و بهایش طبقات بیشتر عمارت رویا بود، بیشتر بر زمین افتادند، بیشتر خونین‌رود

ساختند و بیشتر طبقات بر طبقات رویا افزوده شد، بر روی آهن و جنازه‌های چوب، بر روی تمام کشتی‌ها بر دوش تمام کولبران و الوارها در دل تمام بومی‌ها کاشتند برداشتند و نان کردند، آهن کردند، باروت کردند و به میدان فراخواندند و در پستو در انتظار نشستند تا مخاصمه باز بالا و بالاتر رود و در پیش به کرات رفت و بیشتر سیمان کرد، بیشتر بتن ساخت و ساختمان راند،

حالا که شهرک سوخته در میان آتش خواستن شاه‌کلید در حال سوختن است، من می‌بینم که خاندان رویا بیشتر خواهد ساخت، بر عمارتش خواهد افزود و هر روز به کوچک و ضعیف شدن دیگران بزرگ و قوی‌تر خواهد شد،

خاندان پیر در دامانش به میان حیاط و بر پشت‌بامش هر روز بشکه‌های دمادم از باروت ترکیدند و سقفش را کوتاه کردند، خاندان آهن به میان انبوه آهن‌ها غرق شد و بر روی الوارها ریختند که همه از جنس آهن بود، نیزه‌های بلند را به اندرون سینه آپارتمانش فرو دادند و با تکانه‌ای طبقات را فروریختند، در کنار هم آنچه از خاندان تیغ بود پیر بود یخ بود و بی‌شمار بود بیشتر باروت کاشتند و جنازه

برداشتند، بیشتر آهن فرو دادند و بشکه افروختند طبقه کاستند، رفتند و در پیش فرو خوردند تا هر بار یکی از خاندان‌ها در پیش را فرو خوردند،

حالا زمان بو کشیدن طرف پیروز بود، حالا روزی بود که خاندان رویا به صبرش به فروختن و انداختنش، به آب میانه‌دار دورتر راندنش به سوی پیر و کور به دل خاندان عطر و تیغ گسیل شد تا باری دستش به شاه‌کلید بخورد و خورد.

من سوختن بی‌شمار از خاندان‌ها را در دل آتشی بزرگ دیدم، خرد شدن، پاره‌پاره شدن آن‌ها را دیدم.

آی مردم اگر می‌خواهید بدانید چگونه امروز در این خاک نامتان است، به همین صحنه‌ها بنگرید، بدین بی‌شمار از رزم‌ها و میدان‌ها که هر بار پاره‌پاره کرد،

نام‌ها را تغییر داد و خاندان‌ها را ساخت، حالا که خود را به خاندانی می‌خوانید بدانید که خاندان را چگونه بر سر کدامین سطل چوبی و خم ابرو ساخته‌اند و من نهایتش خاندان آهن را دیدم که باز هم چشمانشان خونی بود، آپارتمانشان ریخته و بشکه‌هایشان از باروت خالی بود، با چشمان خونی در حالی که همه به روی

پشت‌بام آمده بودند و پارچه‌ای سپید و بزرگ در دستان داشتند دست و پا بسته به کاخ پیروزان برده شدند و به روی زمین نشاندند،

من عامر عمارت پیر را می‌دیدم که شاه‌کلید را در دستانش می‌چرخاند در حالی که عامر عمارت رویا و عطر در کنارش بودند آنجای خاندان عطر جماعت آهنیان را فراخواند و در میان یکی از خلاهای خراب در دل حیاط متروکه پشتی در آپارتمانش آنان را نشاند و کاغذی در برابرشان گذاشت:

بنگارید ما اشتباه کردیم،

ما به سوی خاندان بزرگ عطر و پیر و رویا و... هجوم بردیم و این کار را از سر آز کردیم،

ما باعث این کشتار بزرگ هستیم و از همگان عذر می‌خواهیم،

در حالی که آهنیان سرباز می‌زدند، با ترکه‌ی عامر خاندان پیر بر روی عامر پیشینیشان کوفت و فریاد زد:

بنگارید

ما دیگر هیچ‌گاه باروت، آهن، شمشیر و مردی برای هجوم نخواهیم داشت و می‌دانیم مقصر تاریخیم.

آنگاه هر تن دست دگری را برید و با خون دیگر آهن در کنار بر روی سند نگاشته انگشت زد و جنگ پایان یافت.

پایان یافت؟

انتقام کجا رفته بود؟

کینه را کجا دفن کردند؟

خاطرات و روزها را در کنار امروزی که گریبانشان را فشار می‌داد، نانی که در میان نبود، فشاری که بر گریبان بود و کوچکی که زهر دوران بود،

آهن زنگ‌زده در خیابان‌ها خویش در دل آنچه از متروکه خانه‌اش مانده بود، پرسه زد، مدام پرسه زد، هر روز در گوش هم آتش انتقام را خواندند، با هم گفتند، به دور میزها نشستند و آنقدر بافتند، تا آنکه در زیرزمین همه‌ی عمرش را به تاریکی گذرانده تا آنکه در فراز پشت‌بام نشسته و هر روز از روشنایی وجود

همسرم خوانده یک رنگ را ببینند، رنگی به قرمزی خونشان بر قواله‌ی فروختنشان بود را دیدند

صورها را بدمید، بر طبل‌هایتان بکوبید. دوباره خاندان آهن با میل بر داشتن آن شاه‌کلید در پیش است و فرمان به ندای گلگون قرمزی که در چشمان به پیش باروت را ترکاند و آهن را گداخته کرد،

پیش بروید زمین‌ها را درو کنید، همه را شخم بزنید و دنیا را از زیر تیغ بگذرانید، همه را به آهن گداخته بدل کنید.

من از جنازه‌های آنان هم سلاح خواهم ساخت.

ذراتخانه‌ها را از جنازه بی‌شمار پر خواهند کرد و دوباره همه‌ی خاندان‌ها در پیش و برای کندن قبر هم در پیش‌اند.

من تکاپوی این جنون را دوباره در جای‌جای تنم حس کردم، هر که در میان این شهرک بود برای داشتن شاه‌کلید دوباره همه را پاره‌پاره خواهد کرد، و آهنیان به خاکستر کردن آنچه از قواله فروختن خویش بود همه‌جا را خاکستر خواهند کرد و به سرعت عطر و تیغ را در هم شکسته به میان خلا رفتند،

ارباب تازه آهنیان عامر خاندان عطر و تیغ را فراخواند، بدو خواند:

آیا آن خلای دورتر را هنوز دارید؟

عامر تیغ پاسخ داد:

آری، اما فاضلاب آنجا گرفته و دیگر قابل استفاده نیست.

ارباب آهنینان خواند:

اشکالی ندارد بروید و آنجا را تمیز کنید، من تا یک ساعت دیگر آنجا خواهم بود.

عامر تا خواست چیزی بگوید ارباب فریاد کشید:

نشنیدم اطاعت کنید.

بعد دست برد و قواله‌ی پیشترها با خون هم‌قطارانش که بر پیشانی‌شان بدل به صلیبی شکسته شده بود را بدو داد و گفت:

با این خلا را پاک کنید. و رفت.

رفت و دوباره نگاشتند باز هم خواهند نگاشت و هر بار دوباره کینه در میان سینه‌ای همین بازی انسان را به پیش خواهد برد، دوباره ناله خواهد ساخت و

چشمه‌های بزرگ را به پیش خواهد داشت و من پیر و کور و هر که از خانداشان بود را می‌دیدم که دوباره طرف خواهند داشت و در این طرف شدن همه میل بر داشتن شاه‌کلید را هزاری بر خود خواهند خواند

دوباره چه زمان بعد از فروختن تمام نان‌ها باروت‌ها و بزرگ کردن آپارتمان و عمارتش رویا به میان خواهد آمد؟

او حالا رویای ناخدا شدن در سر داشت و بر خود می‌خواند امروز روز زرین بر این عرشه جهانی است، او شاه‌کلید این شهرک را باید می‌داشت و به روزی دیرتر در میانه بود، روزی که توان این ماشین کشتار از دل آهنیان تا خاندان خورشید تا هر که هم‌پیمانشان بود کم و در یخ سرد شد و ریخت،

من در میان این کینه‌ی دوار فریاد آهنیان را بسیار شنیده‌ام، آنان که از رنگی بیزارند، از نژادی بیمارند، از دینی بیدارند و در گوش تا گوش ندای نفرت را خواهید شنید، ندایی که به شنیدنش هزاران آتش برپا خواهند کرد و بی‌شمار از خاندان آواره را در میانش خواهند نشاند، آنان امر خواهند کرد تا در برابر دود آتش بنشینند و از دودش آنقدر استشمام کنند در اتاقی بی‌مانند تا همه از جان

تهی شوند. آنان نفرتشان را به هزاری بار در میانه خواندند، آنان جماعت خاندان آواره را بی‌خانه می‌دانستند، آنان را خویشتن‌خواه خواندند و باور داشتند خیانت‌کارند، آنان را در طمع و آز دیدند و نشان فقر خویش را بر لباس آنان کوفتند، خاندان پیر در این تقسیم دنیا در روزی که نخستین جنگ به پایان رسید می‌خواست آنان را خانه‌ای دهد و همین میل فردا را به آشوب خواهد برد و حالا که هیچ خانه‌ای برای خاندان آواره نیست همه را در کوره خواهند کرد، در آتش زغال خواهند داشت، در میان اردوگاه به کار رها خواهند کرد و در یخ به میان عریانی جان با گلوله گرمشان خواهند کرد، از کودک تا جوان، از پیر تا زن از هر که تنها نشانه‌ای از آوارگی در خود داشت به آتش سپرده خواهد شد و این آتش دوباره بهار کینه‌ای را خواهد دمید که گلستانش سلاخی دوباره دنیا است.

باز می‌کاشتند، هر روز بر خاک مرده‌ی خویش همین بذر جنون را می‌کارند و هر بار دوباره محصولش که قتل‌عام است را درو خواهند کرد و درسی در میانشان جز تکرار همین جریان میانه‌دار نیست و باز کشتار در پیش است.

خاندان رویا باز هم بو کشیده بود، او به فروختن آنچه برای بزرگ بودن بود بزرگ شد و نهایش تنها میل به داشتن شاه‌کلید مستانه‌اش کرد، او همه‌ی شهرک را می‌خواست و تن زخمی و بیمار خاندان پیر را می‌دید، او دمل‌های چرکین بر وجود او را دیده بود، می‌دانست نفس‌های آخر را خواهد کشید و حالا روز رسیدن بدین دالان سروری است و در خفا به ورود در جنگش هر چه داشت هر چه فروخت و خرید را به میان زیرزمینی نهاد و به بی‌شماری که از همه بیشتر می‌دانستند، می‌توانستند و می‌خواندند خواند تا بروند و والاترین قدرت جهان را بسازند، آنان در پیش بودند تا هر چه در دنیا است به روی هم بچینند و والاترین قدرت در میان شهرک سوخته را برای خاندان رویا کنند.

آنان به عشق ما هجوم بردند، آنان نخستین بار تن زنم را به میان دالان خود نگاشتند و از بدنش ساختند، آنان به گدازه‌های بودن او رحم نکردند آنان آمدند تا بی‌مثالی از قدرت او را به ماناترین شکل انفجار بدل کنند و جان‌گیر در حال تولد بود، این نوزاد آتشین انسان که از تن من و وجود همسرم ساخته شد و

نمی‌دانید در نخستین انفجار او همه عشق را به پرتاب‌های در میانه خواهد داد، او نفس و زیستن را تکانه خواهد داد و همه را در خود جمع خواهد کرد،

من به تن همسرم می‌نگرم، او دیگر حتی باری هم به من نگاه نمی‌کند و حالا می‌دانم که بر وجود و حریم او رفتند و تنش را به میان لوله‌ها کاشتند،

از او از آنچه توان برای زیستن بود مرگ را آفریدند،

مرگ تنها میدان‌دار در خیابان است و داشتن آن کلید باز هم مرگ خواهد خواست.

در دل زیرزمین آخرش توان ساختن جوهره‌ی مرگ جان‌گیر را خواهند داشت و در دل ساختن جان‌گیر به پیش خواهند رفت، هر چه در برابر است را به دانستن تجربه‌ی مرگ افزونی خاندان پیر، خاندان کور، خاندان تیغ، خاندان یخ خواهند بلعید و همه‌ی مرگ را برای خود خواهند کرد، آنان مرگ‌دار بی‌رقیب خواهند شد و من لولیدن مرگ را بر جای‌جای تنم هر بار دیده‌ام، مرگ در حال خزیدن بر تمام دنیا است، مرگ به پیش خواهد رفت و در دل خاندان آهن، خاندان خورشید، خاندان پیر و تیغ زبانه خواهد کشید و آخرش مرگی در برابر دیدگان

همه پیروز است که بیشتر جان گیرد و دوباره به کشتن، به خودکشتن و دیگر سلاخی کردن پرچمی سپید خواهی دید که مرگ ارزانی و نهایش زندگی می‌خواهند.

مخاصمه با خون در پایان بود و خاندان خورشید حاضر به قبول شکست نبود، آنان هر چه در توان داشتند را در پیش گرفتند و دیوانه‌وار خود را به دیواره‌های عمارت رویا می‌کوفتند، خویشتن را با سر به دیوار زدند تا به مردنشان خراشی بر عمارت آنان بکارند و ناخدا مدام آوازش به گوش دانایان در زیرزمین بود:

ساختید؟

جان‌گیر را نساخته‌اید؟

زودتر باشید من به آن نیاز دارم.

خاندان خورشید خویشتن را به پای عمارت او سلاخی کرد تا نهایش در روزی که هوا گرم و آتشین بود جان‌گیر ساخته را به روی آهنی در پیش دارند و رها کنند.

من بر روی تنم بی‌شمار از مردمان در دل خاندان خورشید را می‌دیدم، آنان در آپارتمانشان به این سو و آن سو می‌رفتند، بچه‌ها مدرسه بودند، مادران در حال خرید و پدران کار می‌کردند که جان‌گیر از دستان ناخدا عامر خاندان رویا به روی یکی از طبقات آپارتمان خاندان خورشید افتاد و نفس در سینه حبس ماند.

من به چشمان همسرم می‌نگریستم که شوکه بر جای مانده بود، او تنش را در دل براده‌ای که به روی صحن تنم در لابه‌های سیمان مدفون شده بود دید و پرتاب عشق جاری بینمان را به چشم رسید، هوا را با فشار به بیرون دادند و همه‌چیز در دل این طبقه به حرارتی نزدیک به جان همسرم دنیایی را ذوب کرد، همه را بر جای بی‌خاکستر رها کرد و کودکان در دل مدرسه‌ها، مادران در دل بازارها و پدران در دل کارخانه‌ها سایه شدند، تنها سایه‌ای از همه‌ی جانشان باقی ماند و پودرهایشان نیز بر جای نمانده است

ناخدا به روی آپارتمان آنان نگاهی کرد و خندید، بعد با ندایی رعدسا فریاد زد:

پارچه‌های سپیدتان را بالا برید من در خلا در انتظار شما هستم

آنان در جای مانده بودند، دیگر تکان نمی‌خوردند، تمام خاندان خورشید نفس هم نمی‌کشیدند و کسی توان گفتنی نداشت که دوباره به زیرزمین رفت و یکی از دانایان را به گوشه‌ی دیوار چسباند ناخدا و فریاد زد:

باز هم داریم؟

من باز هم می‌خواهم.

دانا گفت: به سرعت یکی دیگر خواهم داد، کمی صبر کنید سرورم.

حالا که من و خورشید به روی هم نگاه می‌کنیم و پلک نزده‌ایم، تمام ساکنان عمارت خورشید بر جای مانده‌اند؛ در دل این خاندان فرزندانم بازی می‌کردند، کودکان و حیوانات، گیاهان و درختان، گل‌ها و سپیدارها. آنجایی که همه بر جای مانده بودند ناخدا دومین جان‌گیر را این‌بار در حالی که خود بر روی آهنی سوار بود پرتاب کرد و ما قارچ بزرگ را بر آسمان یکی از طبقات دیگر خاندان خورشید دیدیم و حیوانات پودر شدند، حالا بر تن من از پودر بی‌شماری مانده که نمی‌دانم از ذرات سیمان است، حیوان است، کودک است یا انسان است، نمی‌دانم اما خاکستر همه‌جا را پر کرد و همه ناپدید شدند،

دیوارها، بتن‌ها، سیمان‌ها، انسان‌ها و گیاه‌ها همه ناپدید شدند و سایه‌ای روی دیواره‌ی جنون‌بار خاندان خورشید نشسته بود. خاندان پیر دست برد و به جارچی گفت:

شاه‌کلید را بیاور، بجنب ما در انتظاریم

حالا که ناخدا شاه‌کلید را در دست گرفته، همه در خاندان خورشید خلاهای آپارتمانشان را تمیز کرده و با پارچه‌های سپید در انتظارند تا هر چه ناخدا بخواند را به گوش گیرند و با آن تکرار کنند و ناخدا بر همه خواهد خواند تا این املا را بزرگ هر بار بنویسند که ابرقدرت جهان امروز یگانه خاندان رویا است.

خاندان رویا اشک می‌ریخت، من صدای ممتد شیون آنان را می‌شنیدم که به روی پشت‌بام خود می‌آمدند و می‌خواندند:

به خاندان آواره بنگرید، بدین بیچارگان لاجان، بدینان که در میان کوره‌های آهنیان سوختند، بر آنان بنگرید و از خود شرم کنید، شما بدانان مدیونید، باید دین خویش را بر آنان داشت.

صدای مرثیه‌ی بلند خاندان رویا همه‌جا را فرا گرفته بود، او که حال شاه‌کلید در دست داشت، به خانه‌ی همگان در شهرک راه می‌برد و بر آنان در گوش‌هایشان از مظلومیت دوار در زیستگی خاندان آواره می‌خواند:

آیا آنان نباید برای خود خانه‌ای داشته باشند؟

من صدای خاندان یخ را شنیدم که آرام گفت:

خب در عمارت خود آنان را خانه دهید.

لیکن ندای اویی که حالا برای داشتن و لمس کردن شاه‌کلید در ستیز با رویاداران است چه ارزشی در میانه داشت و کسی ندای آنان را نشنید و برادران رویا ناخدای خویش را روان داشتند تا در کنار خاندان پیر که فرتوت و در حال مرگ بود برای آوارگان خانه‌ای را برگیرند، خانه‌ای که فردایشان را خواهد ساخت. خاندان پیر مدام به دستان ناخدا نگاه می‌کرد، نکند دکمه‌ای را فشرده باشد، او از وحشت دیدن قارچ بزرگ بر آپارتمان خورشید لکنت گرفته بود و زیاد حرف نمی‌زد و با آمدن ناخدا به صحنش با استامپی در دست او را دنبال می‌کرد، او قواله‌ی تمام خاندان‌های اطرافش را هم به دست ناخدا می‌داد، او

می‌دانست او را نباید ناراحت کرد و حالا همه‌ی خاندان‌های مطیع به دنبال نوعی بودند که ناخدا ساخته باشد و آخرش امضا شد قواله‌ای که این‌بار در میان مستی و راستی در دستان خاندان آواره دادند.

خاندانی که از میان کوره‌ها در حالی که تنش تاول داشت خود را با جنازه‌ی درختان از مرز آب‌راه‌ها به سرزمینی رساند که موعودش می‌خواندند، که فقر آنان را بدان‌جا برد، که مطرود بودند و پدرشان آنان را خانه داد همتای خویشی که خانه داشت.

من تکرار کرار زیستن انسان را بارها و بارها بر چشم دیده و می‌دانم، اینان یک‌بار می‌نویسند بارها زندگی می‌کنند و این‌بار دوباره مطرودانی، آوارگانی در پی سرزمین موعود با داشتن رویا به سوی خانه‌ای رفتند که از پیشتری مالکی داشت و به مستی، به خریدن و قواله بر خویش زدن، به خوش‌رقصی و از پیش‌زدن در پیش رفتند.

من در آغوش گرفتن بومیان را دیدم، آنان تیمار بر بدن سوخته از کوره‌ها گذاشتند، آنان را به چادرهایشان راه دادند، یادشان هست آنان درد گرسنگی را

چشیده و گرسنه نگذاشتند و حالا دوباره همان است این‌بار ناخدا پدر شد و فرزندش را آموخت تا چگونه پوست بومیان را بدل به پول کند، گرسنه کند، مست کند، دست را به میان فقرشان فشار دهد و خونشان را بدل به انگشت بر زیر قواله‌ها کند، او ایشان را آموخت و دوباره انسان کرار شد و من نعره‌های کرار ناخدا را به صحن شهرک سوخته می‌شنوم که می‌خواند:

هر که با بودن خاندان آواره در این خاک مخالف است، کوره‌ها را آتش افروخته، در پی افروختن بود و او قاتل است.

حالا قاتلان کیستند؟

بومیان.

بومیان سرخ‌گون خاندان رویا کجا هستند؟

من صدای لعن کردن بومیان را می‌شنوم و خاندان رویا به سرکردگی ناخدا در پی ریشه‌کن کردن هر چه بومی است؛ او دیوانه‌ی مهاجران است، او در آرزوی مهاجرت است و مهاجران بی‌خانمان و خاندان مطرود حالا خانه دارند، خانه‌ای که بر روی تن بومیان ساخته خواهد شد.

بنگرید به کشتی‌های بزرگ که در تعقیب این خاندان بی‌خانمان برآمدند، آنان را پدر برایشان افزود لبالبش را باروت کرد و آهن افروخت، او درس ساختن جان‌گیر را هم خواهد داد؟

بنگرید این خاندان دیگر نامش خاندان پادگان است، او را تا دندان مسلح کرد و در میان بی‌شماران که بودنش را خوش نداشتند رها کرد و حال هر بار با انگشت اویی را نشان خواهد داد که اگر از بودنشان ناراضی است قاتل است، همتای آهنیان است و مجری فاسد است،

طبق‌طبق گوگرد را انبار خواهند کرد، آزمون خواهند داد، به تعلیم فزون خواهند داشت و همه‌جای این خانه را بدل به پادگان خواهند کرد و من عمارتشان را بارها دیده‌ام این عمارت دیگر آپارتمان نیست و همتای پایگاهی بزرگ برای جنگ‌افروزان است.

حالا کسی دیگر خاندان خورشید را به یاد نخواهد داشت، خود خورشیدیان هم خویشتن را از یاد خواهند برد و بازی را باز هم ناخدا تغییر خواهد داد و میل پیشین را میدان‌دار خواهد کرد، آنان باید بفروشند به دنبال خریدار باشند و هر که

بیشتر فروخت مالک دنیا است، او حالا بازی را تغییر و به دهان جارچی خواهد کوفت تا شاه‌کلید را برای بیشتر داشتن بچرخاند و هر بار به اینان نشان دهد تا همه از یاد برند روزی خاندانی بود خورشیدفام که به ذره‌ای از تن خورشید هست و نیستش را داد، حالا ناخدا هر بار در برابر همه خویشتن را ناجی خواهد خواند او دنیا را نجات داده است، هر روز هیولا بودن بیشتر از آهنیان را خواهند خواند و داستان‌ها بیشتر خواهد شد همه خواهند دانست که یگانه مظلوم دنیا خاندان آواره بود که ناخدا او را به فرزندی قبول و دنیا را نجات داد، حالا همه ناخدا را به تصویر پادشاهی جوان می‌بینند که صورتی بسان مسیح موعود خواهد داشت و برای نجات زمین، تن من در میانه است و اوی با شاه‌کلید در دست آنجایی که طناب را به گردن عامر آهنیان سفت می‌کرد و پیش از آنکه لگد بر چهارپایه بکوبد صدای عامر آهنیان را شنید که آرام خواند:

تنها تفاوت ما پیروزی و شکست در جنگ است.

و من کهن‌دار و جان‌گاه زمین خسته از دوران‌ها تصویر عامران بسیار را در دستان جارچیان دیده‌ام که روزی ناجی، روزی طاغی و روزگارانی قاضی بودند.

انسداد

آتش روی تنم شعله‌های آخرش را بیرون داد و به دور میزی غالبان نشستند، فاتحان، متفقان، متحدان، منتظران و تشنگان شاه‌کلیدی که همه‌ی آب حیات انسان شدن را در خود داشت،

حالا ماکتی از من را در پیش گذاشته و مغلوبان را به رویش نشان خواهند داد، عامرانِ خاندان‌ها که هر کدام در میان آپارتمانشان به راهی منتخب بودند راهی میزی شدند و به دور هم نشستند،

ناخدای خاندان رویا بر روی بزرگترین صندلی کاشته در میانه نشسته بود و در کنارش خاندان پیر، خاندان عطر و تیغ، و در برابرش خاندان یخ و خاندان تیز

بودند، حالا محفل پیروزان جمع بود و هر کدام دست بر تنم خواهند زد، خودم را عقب خواهم کشید، دست اولینشان به میان ران پاهایم رفت و خودم را عقب انداختم،

برکنید این دست‌های آلوده‌ی خویشتن را

آنان به طمع دست می‌بردند و بدنم را لمس می‌کردند و من دیوانه‌وار فریاد می‌زدم، آنان برای تعرض به جانم دندان تیز کرده بودند و اولین دست شهوت‌آلود را ناخدا کشید و خاندان آهن را برای خود کرد، یخ‌سازان سرد از دریای دور فریاد کشیدند و بدنم را به دست به سوی خود کشیدند حالا هر دو در حالی که شهوت داشتن، دیوانه‌شان کرده بود از هر سو مرا در میان خاندان آهن می‌کشیدند و آخرش به لذت بردن بی‌پایان و مانا با هم توافق کردند و رانم را میان خویشتن خواستند و بین کردند،

حالا من دست کشیدن آنان را بر تنم حس می‌کنم و خادمان دهانم را بسته و خاندان تیز دست و پایم را گرفته است، در این بین بود که خاندان عطر و تیغ به روی سینه‌هایم دست زد و بیشتر بر جانم فرو بردند خویشتن آلوده را، من در حالی

که صورتم را به روی زمین چسبانده بودند و چیزی نمی‌دیدم تنها لمس دست‌های کریهشان را احساس کردم و هر بار چیزی از وجودم جدا شده است، شرقم در دستان آلوده‌ی سردی است که انجماد می‌خواهد و غربم در میان دهان آتشین ناخدایی است که میلش سوزاندن تنم به شهوت داشتن است،

بنگرید تنم را پاره‌پاره کردند و برای خویشتن لذت‌ها جستند، حالا همه‌ی غنایم را بین خویشتن تقسیم کردند و دو هیولا که هر کدام برای داشتن شاه‌کلید بیشتر از دهانش آب می‌ریخت و در سر رویا همخوابگی بیشتر داشت به تنم نزدیک و نزدیک‌تر شدند و لحظه را غنیمت شمرده‌اند.

تکه تکه شدن تن من وطن ساخت، مستعمره و نوکر ساخت، ضمیمه و سرپرده کاشت و من ولع داشتن بیشتر را هر بار در نگاه آنان دیدم، ولع در وجودشان نامیرا است، این عطش به بلعیدن هم مسکوت نخواهد ماند و همه را دربر خواهند کشید و تمام تن من چکیده در شام و مشام آن‌ها است.

ناخدا خواند:

حالا که دنیا را بین خویشتن تقسیم کردیم زمان آن است تا تمدن خویشتن را بازآفرینیم و فراروییم،

آنگاه فریاد زد تا الوارهای سیاه دیروز و کارگران سپید امروز بسازند، بنایی بزرگ گرد آورند که لایق بودن فاتحان باشد و ساختمان‌های بیش در دل خاک رویاسازان پیشتر رفت و صحنش را صندلی‌های از کشاله‌های ران فرزندم، درختی که گردو می‌داد پر کرد، بر درش والاترین خوانده را کاشتند، نوشتند و خواندند، از یکتا بودن دوباره گفتند، از دوری جنگ راندند و بر صلح آواز و ترانه‌ها کاشتند تا نهایتاً در دل همان سازه که قرار تجمیع خاندان‌ها بود نشستند.

نام این خانه را که در دل خانه‌ی رؤیاها ساخته شد، دارالتاج نامیدند و پنج صندلی بزرگ از جنس مادر گردو بر رویش کاشتند و عامران تاج‌دار خاندان‌های غالب بر رویش نشسته‌اند؛ اینجا را بیت‌الامن هم می‌خوانند، اینجا نهای امنیت دنیا است، شاهان جهان بر آنند تا دیگر شهرک سنگی را در آتش سوزان نبینند و این خانه برافراشت که در میان دارالتاج از تمام شهرک‌ها بنشینند، بنگرند و نگران باشند، ابراز کنند و ناراحت شوند، رأی دهند و ثمرِ بی‌اثر شوند، آنان به دور هم خواهند

بود و بازی خواهند کرد و این بازی افراشتن پرچم تمدن‌ها است، بر تمدن بنگرید و به بیت‌الامن روان شوید، جایی که عامران پیروز در جنگ برای خویش حق وجودی خواهند داشت، آنان دنیا را از هیولایی بزرگ نجات دادند و حالا ناجیان با داشتن برگی در دست امنیت را خواهند داشت، پاسداران امنیت حق بستن دهان دیگران را در دست خواهند چرخاند و شاه‌کلید در دستان ناخدا است، او قول داد و حالا در کنارش آنان که در معیت او بودند حق دستمالی کردن شاه‌کلید را خواهند داشت، اگر دور هم می‌نشینند، اگر با هم سخن می‌خوانند، اگر به رأی نشسته‌اند لمس شاه‌کلید تنها به گفتن نه در دهان آنان است که حمله‌ای را بی‌ثمر و صلحی را بی‌اثر خواهد کرد، این پاداش در کنار فاتحان بودن بود، و فاتحان با دهانی پر از کبر در میانه بیت‌الامن هر روز نه خواهند گفت، آری خواهند کشید و همه‌ی آراها را در ثانیه‌ای بی‌اثر خواهند کرد.

حالا تو خیالت را بدین صحن بسپار که شاید بی‌دهان‌باز آنان حرفی بیرون تراوید و بیت‌الامن بر آن شد تا در برابر جانی بایستد، توانش کو؟

قدرتش در میان چکمه‌های سربازان سرسپرده به ناخدا، ارباب پیر و خاندان یخ است، آنان فرمان از ارباب خویش خواهند خواست و در نهایت آنچه برای این تمدن ساختند تنها ساختمانی است که جلالش شاید بر جلال ناخدا و خاندان بزرگ رؤیا افزود، شاید نامشان را بزرگ‌تر کرد، شاید شمای تازه‌ای ساخت و شاید مسیح را دوباره موعود کرد.

من هر بار به هر روی در میان هر تجاوز بر جانم گوشم را تیز می‌کنم و به این دایره‌المجانین می‌نگرم، صدای در لابی‌های بیت‌الامن در دل این شوریدن‌ها، در دل صحن علنی و بین تمام آن خاندان‌ها، عامران و فاعلان آن‌ها تجاوز را می‌بینند، سوختن را می‌شنوند و نهایتاً چند باری اشک خواهند ریخت، نگران خواهند شد و آخرش آب‌قندی خواهند خورد، من ندای آنان در دل این تجاوز را بارها در زیرزمین‌های خاندان‌ها و عمارت‌هایشان هم شنیده‌ام، آنجا هم بی‌شماری نگران بودند، ناراحت شدند و ابرازش کردند، تفاوتش این است که آنان اشک و آه خویش را در خانه کردند و کسی ندید و حالا در این خانه‌ی تمدن انسانی آن‌ها به پشت‌بام خواهند رفت و آنجا اشک خواهند ریخت، شاید ناله کردند و شاید

آخرش خاندان‌ها جماعتی را برای این بودگی در خانه امن استخدام می‌کنند، که والاترین در میانه است

آن‌ها اعلان کردند که بیشترین اشک‌ریز کشور، او که بیشتر ناله و ضجه کرده است را به استخدام دولت درخواهند آورد و به دارالتاج گسیل خواهند کرد تا با بلندترین صدای ممکن ناله کند و نعره‌هایش را بیشترانی بشنوند، شاید از همین رو باری در سیمای مسیح موعود نشستند و در دایره‌ی والا بودن این‌بار خویشتن را صاحب راستین شاه‌کلید دانستند.

من در بالای عمارت بزرگ این دارالتاج تصویر جارچی را با همان شاه‌کلید می‌بینم که با تکان دادنش قند در دل بی‌شماران از دل شهرک سنگی و تمام خاندان‌ها آب می‌کند و چشمان حریص آنان در تمنای مالیدن دستی بر اندام من و نهایتاً داشتن شاه‌کلید خواهد بود.

در دل این شمای سنگی ساخته بر دستان متمدنان بزرگ، آنجایی که خاندان تیز تازه سر برآورده و برای خود جاه می‌خواهست، آنجایی که خاندان پیر بر روی صندلی چرخ‌دار و با اکسیژن نشسته است، آنجا جایی است که هر که در میان

صندلی از تن گردویم نشسته است مالك است، او خویشتن را حق می‌دارد و دیگران، همه‌ی بردگان در برابر پایش تنها وظیفه خواهند داشت، حق را خویشتن می‌خوانند، می‌دارند و خواهند گفت؛

می‌دانی اهم این است که این حق را خود آنان می‌سازند.

حالا تو در میان دنیایی که سازه‌ای برای جمع شدن تمام خاندان‌ها است، بر عرشی ناخدا را خواهی دید که چهار تن متحد را حق داده و برایشان بردگان بسیار در پیش خواهد داد، در میان این دالان هرمی ساخته که نوکش ناخدا و به زیر چهار هیولا تیغ و تیز، پیر و یخ نشسته و همه‌چیز برای آن‌ها است؛ مستثنی از ننگ، خوردن و کشتن‌ها و بلعیدن‌ها، حالا حق تجاوز بر قربانی را خودشان خواهند داد و خودشان صرف خواهند کرد و قربانی را به میان تخت زیرین ملعبه خواهند کرد تا برقصد و زمان را برایشان بگذراند و من هیاهوی در میانه این رقص شهوت‌آلود را می‌بینم که نهایتاً بعد از تجاوز گروهی، همه او را، همان رقصنده را لعنت خواهند گفت که با رقص، اربابان را تحریک و دامن آنان را آلوده کرده است.

اما ناخدا، این مسیح موعود امروز بی یال و کوپال است، او را باید به ردایی بر تن و عصایی در دست آذین کنند و آذین کنندگان در پیش‌اند.

نخستش خاندان عطر و تیغ بود، او که یاد چکمه‌های بر دوشش را دوره می‌کرد، آهنیانی که بر زیر پا خردش کردند، او که به یاد هم‌خوانی با ناخدا می‌افتاد، او که باید در کنار ناخدا خدا می‌شد، او که میل دیوانه‌وارش به شاه‌کلید خواب و خوراک را از او گرفته بود، او که می‌دانست یگانه خدای امروز شهرک سوخته ناخدا است، حالا او بود که با هر چه در توان داشت برای قرابت با خدا و پیامبر شدن، فرشته و معصوم شدن، بنایی ساخت بزرگ و بی‌همتا؛ او برای این آزادی‌بخش دوران‌ها، برابری‌خواه بی‌همتا، مجسمه‌ای بزرگ ساخت و بر هم کرد، او را صورتی بسان زنان داد که زن نماد آزادی بود؟

نمی‌دانم اما هیولایی سنگی بر دوش گرفت و هر که میل بر خدایی داشت با او هم‌قطار به صحن خاندان رویا رسید و آخرش مجسمه را بر زمین کاشت؛ مجسمه‌ای که زنی را تصویر کرد در اوج آزادی و بسان برابر که تمام زنجیرها را به زیر پا گذاشته و دستش مشعلی از آزادی بود.

آزادی جنازه‌اش در میان خاندان خورشید به سایه بدل شده است؟

آزادی خود را از پشت‌بام خاندان رویا از دل برج عظیمش به زمین انداخته و حالا جنازه‌اش تصویر را دیده است.

برابری در میان پای الوارهای سیاه دیروز و کارگرهای روزمزد فردا خانه کرده است؛ برابری خود را به میان حلقوم یکی از سیاهان بر دار، دار زده است. نمی‌دانم اما روزی که مجسمه را بر فراز داشتند و به دورش ایستادند و آزادی و برابری را در شمایل زنی مشعل‌دار جشن گرفتند، هیچ زنی حق بودن در میانه را نداشت و مشعل آتش زد هر چه خرمن در پیش بود؛ طوفان دوباره مشعل را بدل به جان‌گیر خواهد کرد.

چند جان‌گیر تازه ساختند؟

می‌سازند؟

صنعتش را گسترش داده‌اند؟

نمی‌دانم اما این ردا را به تن مسیح موعود کردند و برایش عصایی ساختند که فریاد طمطراق مجسمه‌ای را می‌داد که از تندیس آزادی هم سنگی‌تر بود.

جایزه می‌دهند؛ به هر که بیشتر از صلح بخواند جایزه خواهند داد. مثلاً اگر باری یکی از این عامران و ناخداها جنگ نکند او را صالح خواهند نامید؟

اگر عامر پیشین صد هزار نفر را قتل‌عام و این تازه ده هزار را کشت، جایزه نباید بدو داد؟

نباید او را مصلح دنیا نامید؟

نمی‌دانم؛ اما روزی را بنگر که تجمیع نفس و پرتابش، فشار آتش و احتراقش، ترکیدن و ترکاندن اجزایش کسی را جاه داد و جاهش فردا مقام داد و مقامش امروز مصلحان را جایزه خواهد داد. حال که نخستش از انفجار میانه‌دار است، انتها و آنکه مصلح خوانده خواهد شد نخواهد ترکاند؟

بیایید و عصای مسیح تازه خویش را به ترکاندن آنچه جان‌گیر نام دارد هم جایزه دهید؛ بخوانید و به تکرار بگویید همو بود که جنگ را خاتمه داد. اگر او نبود و هزاران هزار در خاک خورشید را سایه نمی‌کرد، برای ده‌ها سال زندگی را در دل مرگ بهانه نمی‌کرد، جنگ بیشتر می‌کشت و بیایید به پاس بزرگی این ناخدا بزرگترین هرم و مفرغ طلا را بدو دهید و او را با عصایی بزرگ که همه‌اش از

طلای خانه‌ی الوارهای سیاه است آذین کنید و بر این ناجی بوسه زنید، مقامش را پاس بدارید که او ناخدای دنیا است.

در همان میز تقسیم غنایم بود که ناخدا فهمید خاندان یخ آرزوی شاه‌کلید را از سال‌های سال در دل داشته و امروز برابر او فردا را می‌خواهد و همان روز بود که به زیرزمین مخفی در دل عمارت رویا رفت و فریادزنان بر جماعت دانا خواند:

چند جان‌گیر داریم؟

آن‌ها با استیصال گفتند:

هنوز نداریم و برای ساختنش به زمان بیشتر نیاز داریم، ما بیشتر از پیش نیاز به ثروت داریم و از غنایم به ما دهید.

ناخدا سراسیمه به سوی آپارتمان رفت و فریاد زد:

متوقف کنید، نمی‌خواهد بیشتر برج را فرا برید. دست برد و یکی از کلاس‌های درس را محکم در هم کوفت و از دهان یکی از کودکان لقمه‌ی نانش را گرفت، بعد دستش را به روی گرده‌ی جماعت سیاه در کارخانه فرو داد و آنان را چلاند؛ هر چه سکه داشتند را روی هم گذاشت، بعد بلند فریاد زد:

ما برترین جهان هستیم و باید این برتری ادامه‌دار باشد، ما باید شاه‌کلید را تا آخر دنیا در اختیار داشته باشیم.

پس از امروز نخستین اولویت، ارباب بودن است.

مردمان، همان کودکِ بی‌نان و الوارهای سیاه دیروز، به زیر دندانشان طعمی از برتر بودن تکانه خورد؛ خویشتن را در نهای فلاکت به خانه‌ی برترین دنیا دیدند. بر روی عمارت بزرگی که شاید در دل طبقه‌ی منفی ۳۰ آن بدون خورشید زیسته‌اند لیکن برترین‌اند و حالا همانان لقمه‌ها را به دست ناخدا خواهند داد و نهایتاً ناخدا با هر چه لقمه‌ی سربریده و پوست آویزان داشت به زیرزمین رفت و کارخانه را دایر کرد. حالا جان‌گیر میدان‌دار است، او می‌سازد و به پیش خواهد رفت. جان‌گیر را به جان‌کاه، به جان‌ساب و به جان‌خواه بدل خواهند کرد و هر روز بیشتر انبارش خواهند کرد. او تصویر ناخدایی یخی را می‌دید که در دل سرما در حال کاشتن قارچ‌های بزرگ زرد است.

آیا او زیرزمین ندارد؟

آیا او از دهان بی‌شماران نخواهد کند؟

آیا او به داشتن این میل و فریادِ شاه‌کلید برای ما است، ما ارباب دنیاییم بیشتری را به اندرون کارخانه‌ها شبانه‌روز نخواهد داشت؟

آیا از کار بسیار نخواهند مرد و جنازه‌هایشان بدل به یکی از قارچ‌ها نخواهد شد؟

حالا او در دل یکی از این زیرزمین‌ها چند جان‌گیر ساخته است؟

توان ساختن چند جان‌گیر دیگر را خواهد داشت؟

همه‌چیز در دل جان‌گیر نیست و این عطشِ داشتن، دو دیوانه را بدل به کارخانه‌هایی بی‌انتها و مانا کرد که مدام سرفه می‌زدند و اسید پس می‌دادند؛ اسیدشان بر پوستم می‌سوزاند و پیش می‌رفت، او تمام جانم را لکه‌دار می‌کرد و حالا از دورتر تو لکه‌های این گدازه را خواهی دید و همسرم باری هم به من نگاه نخواهد کرد. او دیگر به هیچ تن نگاه نخواهد کرد؛ او از همان روزگاران خشک بر جای است و تنها به باد و درد چرخیدن چرخید و بدانید که دیگر تکانه‌ای در خویش نخواهد داشت و این اسید در پی و ریشه‌ی آنان، در پی خشک کردن من هم برآمده است.

من دستان این دو را بر روی گلوگاه زندگی خویش می‌بینم، آنان هر کدام دست برده و فشار می‌دهند، صورت گلگونم را می‌بینند و بیشتر احساس لذت می‌کنند. آنجا که نفسی در تنم نمانده شادمان خواهند شد و برای چندی رهایم خواهند کرد، دوباره فشار خواهند داد و در این جنون با هم همتا خواهند بود.

حالا تمام صحن به‌زیر پای این شهرك سنگی در اختیار این دو مجنون در پیش است؛ روی هم تلنبار می‌کنند، باروت بر باروت می‌کارند، تمام زمین‌های دیروز که گندم داد را بدل به کاشت باروت خواهند کرد و آخرش آهن بیرون خواهند داد، در میان این مسابقه‌ی بی‌پایان هر روز بام تا شام در میان زیرزمین‌ها به جمع و انبار جان‌گیر بیشتر برآمده و با هم در حال رقابتی بی‌پایان‌اند،

ملاك داشتن شاه‌کلید بود و بی‌کرار و به مقدار آهن، گوگرد و سرب به اندرون جان‌گیر بود و آنان جنون‌وار در پیش‌اند.

در دل آپارتمان رویا کودکان را قطار می‌کردند:

بیایید امروز مانور ایستادگی در برابر جان‌گیر داریم و بینوایان به صف به‌زیر میز می‌رفتند، در لای درها پناه می‌گرفتند و کسی آنان را تصویر اولین جان‌گیر در

میان آپارتمان خورشید نبرد و ندید که تفاوت لاشه‌ی ساختمان و کودکان تشخیصش کار کس نیست و دوباره کودکان به‌زیر میزها خود خواهند رفت، زمین‌ها را خواهند کند، به قعر خاک پناهی خواهد بود، اگر جان‌گیر به جان‌کاه بدل شد و زمین را کند چه، اگر جان‌گیر پیشتر رفت و توانست در آنی همه‌جا را خشک کند چه، تمام آپارتمان را به زمین بریزد چه

باز هم باید به‌زیر میز کلاس مدرسه‌ای پناه گرفت،

آیا این پناهگاه‌ها ما را امان خواهد داشت؟

این را حالا شاید فردا در دل یکی از فروشگاه‌ها که پناهگاه تازه‌ای از جنس تن یکی از کودکانم ساخته بفروشند و بخوانند که با پوست این بوفالو تن کردن دیگر منفجر نشوید و خاکسترتان را کسی جمع نکند، نمی‌دانم اما می‌بینم که شمار قطار قطار بی‌شماری از این مردمان در آپارتمان رویا صبح و شام خود را به بوفه می‌رسانند می‌خورند و می‌ترکند تا دست‌کم پیش از انفجار، شکمشان سیر باشد، ساختن این آهن نیاز به پوست بیشترِ سرِ بومیان خواهد داشت و در دل کارخانه‌ها برای کار ۱۴ ساعته چند پوست به تو خواهند داد، برای ساختن یکی از

آن جمع بی‌شمار جان‌گیرها چند ساعت چند تن در چند روز کار خواهند کرد و همه می‌کنند.

یخ در میان آپارتمان خاندان یخی را با دست‌های عور خواهند کند، آنان در صف‌های طویل نان خواهند نشست و همان‌جا بدل به یخ خواهند شد، بی‌شمار از آنان را قطار قطار به میان کوره‌هایی خواهند انداخت تا بتوانند از دلش یخ را آب کنند و به‌زیرش برای خویش پناهگاهی بسازند، حالا تن بی‌شمار از این یخ‌زیان در آپارتمان رقیب هر روز بدل به ذره‌ای از این زرادخانه‌ها خواهد شد و با تن، با پوست، با جان، با کار، با فرزند و بی‌اختیار همه روزی را خواهند دید که در انبارشان بیشتر جان‌گیر، آهن، گوگرد، باروت و مرگ ذخیره کرده‌اند و جارچی بین این انبارها سرک خواهد کشید و آخرش کلید را به کسی خواهد داد که بیشتر از این مخلوقات مرگ در انبارش داشته باشد.

حالا که موازنه‌ی جنون میان این جباران، ترس را به دلشان خواهد نگاشت و هر شب کابوس سایه‌های آپارتمان خورشید را می‌بینند جنگ را دور نخواهند داشت و ولع خواستن و در هم کوفتن، این میل به برتر ماندن و برتر بودن در وجودشان

زبانه‌ی آتش را به آپارتمان دیگرانی خواهد برد که به نیابت از فردا یکدیگر را خواهند درید و هر بار آتشش از سیگار بر لبان یکی از ناخداهای یخ و رویا است که خود را ناخدای بی‌مانند و صاحب شاه‌کلید می‌دانند.

من ناخدا را در بالابلندای آپارتمانش می‌بینم که هر شب و روز آنجا نشسته است، دستور داده تا بهترین لنز تاریخ را برایش بکاوند و سوار بر لوله‌ای کنند تا او تک‌تک خانه‌های اطراف را ببیند، او می‌خواهد بداند در این آپارتمان‌ها و در دل آنجایی که شاه‌کلیدش برای اوست چه خواهد گذشت،

در حالی که ناخدا به پیپ در دستش پکی زد در دل لوله‌ی بینا دید که یکی از دوردست‌ترین آپارتمان‌ها ندایی را فریاد می‌زند که خون مرا می‌خوانند نان را می‌دارند و خاندان آتش در میانه‌ی آتش بود، آنان در برابر هیولای پیر فریاد می‌زدند و می‌خواستند اوی را دور از خویش دارند،

دعوا بر سر رگ‌های بریده‌ی من بود، خون سیاهم که زمین را پر می‌کرد و به‌سرعت بشکه‌های خاندان پیر را پر می‌کرد و او بود که می‌برد و می‌فروخت به‌مانند تمام روزگاران در جنگ که از نبود نان خاندان آتش، آتش گرفت و

بی‌شمارش سوختند امروز هم نان را برید و آنان به پیش فریاد زدند، فریادشان بلند و عظیم آن‌قدر والا رفت تا نهایتاً پیران با چوب‌دستی بر زیر بغل‌هایشان آپارتمان کلنگی خاندان آتش را ترک کردند و همه را ناخدا دید،

پیپ را انداخت و سیگاری را با حرص روشن کرد، آنگاه دست برد و آیفون در برابر را فشار داد تا چندی دگر ندایش را ناخدای پیر را بشنود و فریاد زد:

چرا از دست دادی خانه را، من آن خانه را باز پس خواهم گرفت، اگر خاندان یخ به‌درونش نفوذ کند چه، اگر راه را بر ما ببندد چه خواهد شد؟

و فریادش بدل به خورجین‌های بزرگی از پوست بریده‌ی بومیان شد که به دستان اراذل در دل خیابان‌ها فریاد می‌زدند بالا رفت، باروت‌ها را به بشکه‌ها دادند، نیزه‌ها را بالا بردند و در نهایت با فریاد، عربده و شیشه‌شکستن‌ها خانه‌ی کلنگی خاندان آتش را دوره کردند، هر که ندای نان داد را آویزان به‌روی پلاک ساختمان گذاشتند و گندیدنش را به بی‌شماری نشان دادند تا نهایتاً کسی بر روی تخت بنشیند که نخست دستِ پیر و آخرش پایِ ناخدا را بوسیده است.

ناخدا مدام بر لوله نظر کرد و بیشتر دید، او در دوردست‌هایی خاندانی را دید که خانه‌ای در دل روستا داشت، جنگل بود، کمی از درختان مانده بر تنم و کسی ندای رسیدن به قدرتی خواند که امرش از آپارتمان یخ آمده بود؛ هر تن خود را عشوه به‌سوی یکی از این دو هیولا کرد و بقا را در همخوابگی با آنان دید و ناخدا دیوانه‌وار فرمان داد:

بروید و اینان را به دست بنشانید، به گوش برهانید.

و نهایت آن‌قدر به فشار در پیش رفتند، تا هر روز به بلوایی یکی را برکنند یکی را برنهند و یکی را برخوردند،

من این بلوا را نهایتاً در دل یکی از باروت‌های پریده از تپانچه‌ای دیدم که شاید از جنگل رها و شاید به میان آهنِ دریا فرو رفت، اما این فرورفتنش سهل پایانش دریایی میانشان ز خون بود.

باروت‌ها را به دل بشکه‌ها می‌کردند و ناخدا از بالاپشت‌بام به رویشان می‌ریخت، مردمان فرار می‌کردند به دل جنگل می‌رفتند و ناخدا خون مرا در شیشه به روی درختان ریخت و سیگارش را پرتاب کرد؛ درختان سوختند، همه‌ی جانان میانشان

کباب شدند، بوی زهم کباب تنشان را ناخدا بو کشید و دوباره بشکه‌ها را پرتاب کرد. نمی‌دانی آن‌قدر باروت ریخت که در طول تمام سالیان جنگِ قدرت‌ها، آهنیان، پیران، خورشیدیان، خودِ ناخدا هم آن‌قدر باروت هزینه نشد؛ آن‌قدر بشکه ریخته نشد و کودکان همه ترکیدند، مادران منفجر شدند و پدران سوختند و باز هم ناخدا باروت ریخت و بشکه‌ها را ترکاند، مرداب خونی در میانه بود که پای ناخدا را هم به درونش کشید، حالا ناخدا از بی‌شمار خون‌های ریخته و باتلاق بزرگ خویشتنش در دل غرق شدن بود و دوباره باروت‌ها را خواهد ریخت. آن‌قدر ریخت تا پارچه‌ی سپید را در برابر ببیند و چند بار خواست تا جان‌گیر را به میانه دارد و ترسید، از صدای رعدآلود سخن‌داران ترسید، از فردای در میانه ترسید و سایه‌های خورشیدیان او را دنبال کردند، اما نهایتِ این خون ریختن دریایی خونی شد که هیچ‌وقت پاک نخواهد شد، حالا هر چه بر ردای او، بر عصای ناخدا زبان بکشند، هر چه آن را تطهیر کنند باز هم تنها بوی باروت، خون و چسبندگی مرگ به مشام خواهد رسید.

ناخدا مدام بر لوله‌ی بینای خود نگاه کرد و به پیش رفت، هر چه آپارتمان در برش بود اگر بوی یخ می‌داد، اگر ذره‌ای سرد شد همه را با آتش گوگرد و با خون تن من آتش زد و گرم کرد، او در پی سوزاندن بی‌شماری بود تا به‌سوختنِ دیگر سرما، نفوذ به کامش نکند و این جنگ در دوردست‌ها ادامه کرد.

او خواند از این منتخب‌بودن در دوران‌ها، از این انتخاب در پیش‌ترها، از آزادی و مجسمه‌ی افتخارها، او از برابریِ ساخته‌ی خویشتن گفت و در دلش به میان باروت‌ها چه بسیار از کسانی را به زیر تالابی از خون غرق کرد و هیولایی را به جایشان نشاند که انتخاب نشدند، انتخاب دیگری را برای خود کردند و تا چشم کار کرد سلاخی را پیش داشتند؛ تنها بوسه را به روزِ درست بر دست و پای ارباب کردند و آنجایی که گلوله بر سینه‌ی بی‌شمار از واحدهای آپارتمان خود زدند، در برابر ناخدا بوسه بر خاک و قدوم پایش خواهند زد و ناخدا با دستمالی سپید خون را از دست و صورتشان پاک خواهد کرد و جایگاه آنان را والا داشت که فرزندان خلف و نوکران هدف او بودند.

ناخدا در حالی که پایش را از مرداب خونین بیرون می‌کشید و با دستمال خونینِ دیروز پوتین‌هایش را پا می‌برد، ترس غرق شدن در مرداب را چشیده بود، به خلوت رفت، استحمام کرد، لباس رزم را در آورد و دوباره کت و شلوار آهارزده را به تن کرد و آخرش بیرون شد، فریاد زد و همه را به سوی خود فراخواند:

ما باید زین پس نه تنها در باروت و به میل گوگرد، که با خواندن پیش رویم و شاه‌کلید را حفظ کنیم. آی ای دانایان، ای دارایان، ای توانمندان، بیایید و این‌بار بر زمین به پیش روید، بروید و تمام صحن شهرک سنگی را از اسکرین‌های بزرگ پر کنید، به روی آسمان سهمگین پولادی بفرستید که آینه‌ی زندگی ما را بیان کند، باید همه‌جا را از نمایشگرهایی پر کرد که از دیوار تا دست هر تن در هر خاندان دور و نزدیک تنها اوی را ببیند و دیده است.

حالا که نگاه می‌کنند در هر کوی و برزن، در دل خانه و بیابان‌ها، در دل آپارتمان و راهروها، از روی پشت‌بام و زیرزمین‌ها برایشان مدام خوانده خواهد شد فریادی را که ناخدا خوانده است.

تن مرا بی‌جان تصویر خواهند کرد، بی‌جان تن مرا ابزار و همسرم را بی‌فردا تصویر خواهند کرد، هر چه از جان بر روی پیکره‌ام زنده بود را ابزار تصویر خواهند کرد و بر طبلِ انسان‌شدن خواهند کوفت؛ تمدن را تصویر خواهند کرد، باری در ردای سخنانی پربار، باری به شمایلی شعری پرتکرار، باری با لوندی و رقص زنی شهوت‌دار، باری به بلندای قد مردی سردمدار و هر بار تصویرها تمام نمایشگرهای سراسر جهان را پر خواهند کرد. حالا در پی این تسلیحات هر روز پوست‌های سر بیشتری از بومیان را خرج خواهند کرد، زرق پررنگ و چشم‌خراشی در میانه است که ندای دردآلوده‌ای را فریاد خواهد زد تا بنگرند بر اویی که خویشتن رقصید و باعث آن تجاوز شد. آنجایی که قشون در پیش رفت و جنگل او را سوزاند، تصویر هیولا و شیطانی را خواهند کشید که مسیح بر سرش آتشین‌گرزها را فرستاد، آنان تصویر مسیح‌وار ناخدا را کشیده‌اند که بر سر مظلومان دست کشیده است و مظلومان آرزوی قرابت با او را خواهند کرد، آنان درس بندگی را بلند فریاد خواهند زد و آخرش تو در این دوار خواهی دید که همه در پی بوسیدن دست و پای در پیش‌اند.

اقتدار را بزرگ، انزجار را به‌دور و حالا کسی از هیچ یادش هست؟

در میان پستان‌های بزرگ یکی از زیباترین زنان دنیا که با لوندی لبانش را قلوه کرده است، کسی از خورشید و ناخدا، از جان‌گیر و دریای خون سایه‌ها خاطرش خواهد بود؟

نمی‌دانم، اما رسوخ بر طنین ندای آنان را هر بار در گوشه و کناری خواهم دید که همه را بدل به پیکره‌ی واحد خواهند کرد، پیکره‌ای که تمام امیالش در میان رسیدن بر برجی نامیرا و باشکوه است، همتای برجی که ناخدا ساخته.

برج ناخدا را هر روز تصویر خواهند کرد، تنها به میان طبقات فوقانی خواهند رفت؛ هیچ‌کس زیرزمین آنجا را دیده است؟

کسی از بومیان چیزی را به خاطر خواهد داشت؟

روزگاران الوارهای سیاه، تمام راهروهای خونین پس از خالی شدنشان را به یاد دارند؛ تمام جنگل‌ها، آتش‌ها، خورشیدها و خاکسترها. همه‌ی سایه‌ها در میان طبقات فوقانی که یگانه آرزوی جمعیِ بی‌شماری شده است، از یاد خواهد رفت. نهایتِ تصویری که بر روی تمام اسکرین‌ها در حال پخش است، بدل به یکی از

آن قداره‌داران است که مسیح‌وار زنی را که بی‌حیا می‌رقصید برای خود کرد و صدای فریاد، گوش‌ها را برای شدنِ انسان غلغلک داده است.

سنگینیِ تمام این پولادها بر هم، از باروت تا گوگرد، از جان‌گیر تا آهن و اسید پس داده بر وجودم را به دمل چرکین بودنِ اینان تعبیر و حالا روی دمل‌های چرکینِ برآمده از این جنون را با پودری سپید پوشانده‌اند؛ روی خونِ چرک‌مانده بر آن سرخاب می‌زنند و تمام دردم را تعبیر به زیبایی خواهند کرد. من سنگینیِ تمام آن جنایات را کشیده و حالا از آرایشِ سنگین‌فام در جای مانده‌ام. همتای همسرم دوست دارم خشک بنشینم و آنان را بنگرم که سوختند، آتش زدند و گرفتند و حالا همان جرقه‌ی نخستین را پرستیده‌اند.

حالا که منِ دردآلوده در گوشه و خلوتِ این شهرک سنگی که تمام تنم را پوشانده است نشسته‌ام، خاندان یخ در حال ذوب شدن است؛ گرمایی به جانشان افتاده تا تمام یخِ میانه را بدل به آب و عرق شدن کند و من می‌بینم که از دورتری چگونه به سلاخیِ بی‌شماری کشتن و قحطی‌دادن‌ها، اسارت و به زنجیر کردن‌ها، استثمار و در کمین‌بردن‌ها، اعدام و در خشک‌ماندن‌ها ذوب می‌شوند.

من صف‌های طولانی برای داشتن نان را بین بوفه‌ی آپارتمان یخ دیده‌ام؛ این آتش در میان ناامیدی بر چشمان مردمان در تمام طبقاتش را چشیده‌ام. آنان که نما را رنگ زدند و در میان گل‌ها خوابیده‌اند را دیده‌ام و تکانی کل بنا را خواهد ریخت. یخ می‌آورند، به دل یخچال‌های اطراف رفته و بر روی عمارتشان یخ می‌ریزند؛ اما آتش کینه در دل بی‌شماری که هر بار به دار آویخته صدایشان کوفته و به جایشان خوانده، در خود فرو رفته است و می‌سوزاند، تمام یخ‌ها را آب خواهد کرد.

ارباب یخینِ آنان هم هر روز بر پشت‌بام بود؛ او هم همتای ناخدا برای خویش لوله‌ی بینا ساخت و همه‌جا را دید و به پیش رفت. او رفت در حالی که بی‌شماری نان نداشتند، در این قحطی زندگی، مرگ را به آغوش کشیدند. او رفت، با پوتین خویش از روی جنازه‌ی همه‌ی آنان رد شد و به میان یکی از آپارتمان‌هایی که خاندان شوربخت بر آن منزل داشت گسیل شدند و خون را میانه‌دار کردند؛ او هم اراضی خویشتن را می‌خواست، او هم در این رقابتِ جباران، شوربختان را برای خود می‌دید.

چه کسی خواسته اینجا عامر شود؟

به من نگفته‌اند؟

دست مرا نبوسیده‌اند؟

لعنت بر همه‌شان، بدرید این بی‌صفتان لاجان را.

گوگرد در میانشان انداختند، نفت بر صورتشان پاشیدند و آتش میانه‌دار شد؛ لیکن این شوربختان، بختِ خود را به دست در پیش در برابرشان ایستادند. آنان که ورد می‌خواندند، آنان که خود را به قدرتی بزرگ آویزان می‌راندند، آنان که افسانه‌ها را می‌داندند، آنان در پیش در برابر خاندان یخ ایستادند. آتش روشن شد، یخ بیشتر آب شد و ناخدای رویا برای شوربختان گوگرد داد، باروت فرستاد و آهن گسیل کرد تا بیشتر آتش زنند و اویی را آب دارند که یگانه خدا، ناخدا است.

باز هم شوریدگی بر یخ و سرمایشان آب کرد و پیش رفت؛ نشت در یکی از جان‌گیرها بود، زیرزمین‌ها بود، خانه‌های دور بود و احتراق بی امان بود. سایه می‌خواست، انفجار کینه می‌کاشت و حالا آتشِ این سوختن به جان یخِ وجودشان، آب‌ترشان کرد و بیشتر در جویباری خویشتن را دیدند. هر که در میان

سیطره‌ی آنان بود آتش روشن کرد؛ تمام آپارتمان‌های در میان قدرت خاندان یخ، بخارها را از جنازه‌ی درختان پر کردند و بیشتر سوزاندند. آن‌قدر سوزاندند تا بیشتر و بیشتر خاندان یخ آب شد و کوتاه شد.

هر بار که عامر یخ بر آن شد تا راهی بجوید، همان راه، اولین کبریت به زیرِ یخ‌مانده در دل آپارتمانش بود. حالا آپارتمان یخیِ آنان داشت بدل به یک سازه‌ی خشک می‌شد و آبی بزرگ زیر بنا را گرفته بود؛ آبی که به همخوانیِ بودنِ تمام آب‌های آپارتمان، لوله‌ها را ترکاند، برق‌ها را خشک کرد و بیشتر به پیش رفت.

حالا ناخدا در بلندای بامِ خویش نگاه می‌اندازد و از میان لوله‌ی بینا، آپارتمان یخ را می‌بیند که دیگر یخین نیست و آب دور تا دورش را گرفته و مردمانش در آپارتمان آبی برای خوردن ندارند و به هیاهو آخرش خندقی خواهند کند تا آب فروریزد و به میان خندق هر چه از یخ بود را هم خاک خواهند کرد. آب شدنِ تمام آپارتمان‌ها در پیش است و هر که در این سیطره‌ی یخ بود، حالا خشکیده بر

جای خواهد ماند و من گرمای بر روی پیکره‌ام را حس می‌کنم؛ دست خونینِ یخیِ ارباب را آب شده بنگرید که لحظه‌ای رها خواهد داشت آنچه برساخته‌اند. ناخدای رویا لیوانی بزرگ از آب را به دست گرفت و همه‌ی میراث منجمد را یک‌نفس بالا کشید. او بر روی قله‌ای از آهن و استخوان ایستاده بود؛ جایی که دیگر نه سایه‌ی خورشیدی مانده بود و نه انجمادِ یخی.

آنگاه با ندایی پولادین که در تمام راهروهای تهی شهرک سنگی پیچید، فریاد زد:

این آخرین لکه‌ی آب شده از خاندان یخ بود و حالا، تنها ناخدا، خداست.

انزوا

ناخدا رویا بر روی پشت‌بام بلندش که امروز بلندترین برج میان شهرک سوخته بود همه‌جای تنم را عور می‌دید، نگاه شهوت‌آلودش را به همه جا فرو برد و بیشتر نگریست، نگاهش بر عورت عورم بود چشمانش را تنگ‌تر می‌کرد و در میانه دیدن‌ها پوست سر یکی از بومیان را در دست می‌چرخاند

این پوست را بنگرید، این پوست یگانه کالا برای تجارت زندگی است، این پوست را ما برکندیم و ما اعتبارش دادیم، چه کسی بر آن پشتوانه‌ای جز عظمت ما دیده است

آیا سنگ‌های قیمتی درون بدن این پیرزن را پشتوانه‌اش می‌دانید

ناخدا صدایش را صاف کرد و با دست مرا نشان داد، و فریاد زد، ما بر این لکاته ارزش دادیم و او را اعتبار کردیم و حالا پوست سر بومیانی که ما کندیم اعتبارش را از وجود ما از شاه‌کلید در دستمان خواهد گرفت،

ناخدا امر کرد تا بیشتر پوست برکنند، همه را در میان پوست‌کنی بزرگ می‌ریختند و بخشی از پوستشان را بدل به این کاغذ بی‌مانند می‌کردند، کاغذی که حیات و ممات را در خود داشت، پوست کاغذیینی که کالا بود لیک همه را کالا کرد، حالا که من به آپارتمان رویا می‌نگرم، ناخدا را می‌بینم که دستگاه بزرگی ساخته است، هر تن که از دور تا نزدیک میل و بی‌میل وارد این ماشین گشت، پوست‌کنده پوستش شروع به بلعیدن کرد، حالا همان پوست‌کنده از تن ایشان را خواهی دید که جملگی را در بند خود در خواهد داشت و پوست‌های بسیار از آنان هاله‌ای دورتا دور بی‌شماران کشیده است،

من این فرمانروایی بزرگ در دل حکمرانی شهرک سوخته را می‌بینم، حالا ناخدا مدام پوست‌هایی که خود کنده است را بدل به مایه‌ی حیات خواهد کرد، تنها

پشتوانه‌اش شاه‌کلید در دست، جانگیر در انبار و فریادهای گوش‌خراش او است که همه در جای‌جای شهرک را بر آن داشته تا از پوست‌کنده‌ی او بخواهند، آنان در صف‌های طویل ایستاده‌اند، در انتظار آمدن ارباب بزرگ، ناخدا می‌خوانند و وردها را می‌گویند تا او پوست‌کنده بدیشان ببخشد و من سیل بی‌شمار آنان را دیده‌ام، که از هر چه در من بود و خود ساختند، از هر چه ارزش در میانشان بود به اردوگاه ناخدا خواهند داد

آنان خون سیاه در رگ‌های مرا، سنگ‌های کمیاب در بدنم را، توان پرقدرت همسرم را، ابزارهای ساخته بی‌کفن را زن و فرزند و پدر و مادر خویشتن را به برابر ناخدا خواهند داد تا چندی از آن پوست‌های کنده بگیرند و با آن رفاه دارند، حق حیات خواهند و ناخدا بر پشت‌بام بر این ارتش بزرگ از رعایای خود خواهد نگریست

من زهرخند بر لبانش را در حالی که یکی از بومیان را زیر پای خود نشانده بود و با کارد آرام‌آرام همتای پوست‌کندن سیبی پوستش را می‌کند دیدم و بی‌شماری از عامران آپارتمان‌های شهرک را می‌بینم که خود را به پای ناخدا می‌اندازند و با

پوست در دست به سوی بوفه‌های شهرک می‌روند تا پوست‌کنی را بخرند که خود ساخته‌اند

فوج‌فوج عامران تمام شهرک به سوی ناخدا می‌رفتند، در برابرش می‌خواندند می‌رقصیدند و می‌گرداندند تا او دستگاه را روشن کند، دستگاه روشن شده پوست بسیار می‌داد، پوست را به دست عامران داد و آنان را در دیونی مادام‌العمر فرا خواند، تا بروند و با داشتن پوست در جزیره‌ای در کنار ناخدا کودکان را قاچ کنند، در آپارتمانشان شیرفلکه‌ای را باز کنند، برای مدرسه‌ای زنگ را بازار کنند و آخرش نه خویشتن که نسل‌اندرنسل به بایدی در برابر ناخدا پوست بجویند و برایش باز پس دهند، آنان همان پوست را که روزی به رقصی دست عامری بود حالا با تپانچه و باروت با هزاران ساعت درد و کار و فرتوت با جان کودکی در جزیره‌ای از دود جمع خواهند کرد و به شکم ناخدا دوباره خواهند ریخت، نه تنها خویشتنشان که تمام جد و آباد و اجداد و آینده و نوادگانشان را

حالا که ناخدا مالکانه بر پشت‌بام هر روز می‌نشیند هر سان در حال دیدن شهرک با لوله‌ی بینای خود خواهد بود، این سرگرمی او است، بعد از شام بعد از

هم‌آغوشی در کران به روی پشت‌بام با شکمی سیر خواهد نشست و دنیایی را خواهد دید،

امروز چه به مذاق سرورمان خوش نیامده است؟

ناخدا یکی از عامران خاندان پیر را بر پشت‌بام دید و در حالی که چند آروغ بلند زد گفت

این پاپتی‌های میان خاور را ببین، این‌ها جفتک می‌زنند، شنیده‌ام امر ما را نشنیده و نخواسته بشنوند

ناخدای پیر کرنشی کرد و گفت چه فکر می‌کنید سرورم باید با آنان چه کرد

ناخدا دستش را تکانی داد و گفت

باید از اینان دریغ کرد و دریغ کردن آغاز شد

جارچیان رویا دور تا دور شهرک راه رفتند و فریاد زدند

عامر بزرگ، ناخدا رویا فرمودند به خاندان پاپتی نباید چیزی داد، نباید از آنان چیزی خرید، نباید بر آنان فروخت

بشنوید، ای عامران و مالکان شهرک، همه بشنوید، هر که با این پاپتی‌ها معامله کند، خشم ناخدا را خواهد دید

جارچیان جار زدند دیگر هیچ به میان آپارتمان خاطی نرفت، نان را بستند، دارو را خوردند، مرگ را بردند و فاجعه آغاز شده بود،

حالا بازی ناخدا به روی پشت‌بام رفتن بود و دیدن در میان لوله‌ی بینا که کدامین خاطی امر او را انجام نداده است،

آیا کسی بر خاندان پاپتی پته‌ای داد، نانی برد، دارویی رساند، همو را به جرگه‌ی خشم خواهد برد، همو را دیگر هیچ نخواهند داد و باز خواهد نگریست، به میان لوله در دورتری کسی را خواهد دید، که یخ بر روی آپارتمانش کشیده است، که سرما را دوست دارد، فریادزنان خواهند خواند

آی عامران شهرک سنگی با شمایانم

کسی حق دادن ذره‌ای نان، دارو و درمان، باروت و سلاح، آب و خون و فردا بر این خاندان شبه یخ نخواهد داشت، من یخ بزرگ او را آب و سر کشیدم شما که جرعه‌ای هم نیستید

حالا ناخدا هر روز به ندای کسی که دیر بر او سلام داد، در برابرش کرنش نکرد، ابرویش تکان خورد، زنی که خواسته بود را ارزانی نداد و هزاری نافرمانی کرد، سلاح گرم بزرگش را بیرون خواهد کشید و تمام آبراهه‌ها را خواهد بست، او تمام کنتورها را به درون آپارتمان خود کشیده است، با حرکتی، فیوز برق‌ها را بالا خواهد داد، شیرفلکه آب را خواهد بست و در سیاهه زمستان گاز را خواهد بلعید، او یخ‌زدن، ترسیدن و تشنگی در جریان خاطیان را خواهد دید و در اسکرین‌های داخلی آپارتمانش ذلالت آنان را به فرزندان خود نشان خواهد داد

بنگرید شما در چه بزرگی و جلالی زندگی می‌کنید

این پاپتی‌ها حتی آب هم ندارند، این‌ها توان خوردن نان هم ندارند، بنگرید چگونه در بدبختی می‌زیند بنگرید و بر پای قدسی این خدا که شما را حفظ کرده بوسه زنید

حالا فرزندان ناخدا و ناخدایان همسوی با رویا هر روز تصویر این مفلوکان را می‌بینند و بر بزرگی خود درود خواهند گفت، بوسه بر پای عامران خود خواهند زد و بهشت خود را بر هیزم جهنم دیگران برپا و استوار خواهند داشت

ناخدا هر روز بر پشت‌بام شکار تازه‌ای را خواهد داشت و این بازی بی‌انتهای او است، خودش باری به گوش عامر خاندان عطر و تیغ در مستی شبانه گفت

من هم بازی می‌خواهم تو چیزی برای عرضه نداری، حوصله‌ام در این آپارتمان بزرگ هم سر می‌رود، تا کی به اینان نگاه کنم، تا کی به پشت‌بام روم، تا کی مشروب بخورم و مست کنم، من هم بازی می‌خواهم و بازی آغاز شده است

در میان خاندان پاپتی کودکان فوج‌فوج از گرسنگی می‌میرند، در دل خاندان شبه یخ همه از تشنگی مرده‌اند، در دل یکی از خاندان‌های دیر و دور بسیاری از مرض و بلا ساقط شدند و اسباب‌بازی ناخدا هر روز بیش‌ترانی را در خود غرق خواهد کرد

من انسداد تمام رگ‌های خونی در وجودم را چشیده‌ام، بتن شهرک در حال فرورفتن بر هسته‌ی سخت من است، آن‌ها مرا در این دوار به خود بسته‌اند فروداده‌اند و در این میانه از خفگی مدام دوباره ندای دور ناخدا که با یکی از دوستان پیشینش ناخدا پیر نشسته بود در گوشم زبانه می‌کشید، آنان نقشه‌ی بزرگ تن عور مرا که تکه‌تکه کردند بر روی دیواره‌ای نقش دادند و ناخدا پیر گفت

تا کنون یک اقیانوس کودک در اینجا، یک دریا مادر در اینجا، یک رودخانه پیرمرد در اینجا و یک جویبار مرد جنگی در اینجا مرده‌اند،

او تصویر آپارتمان‌های مختلف و طبقات میانی‌اش را نشان داد و ناخدا گفت

خب منظورت چیست

عامر پیر دوست قدیمی ناخدا با لکنت گفت

هیچی سرورم منظوری نداشتم، می‌گویم ارزشش را داشت

ناخدا با تبختر در حالی که لیوان شرابش را تکان می‌داد و پوک عمیقی به سیگارش می‌زد، با نگاهی از بالا به روی شهرک سوخته خواند

این نظم ارزشش را دارد، ساختن هر چیز تاوانی دارد و تاوان ساختن این نظم کوچک است، باید آن را بپردازیم و برایش پرداختند، تمام آن کودکان که نمی‌دانستند، شهرک چیست، آپارتمان چیست و حتی دنیا کیست، همه در قنداق‌هایشان همه‌ی هزینه را پرداختند و ناخدا چند بشکه بیشتر شراب به پشت‌بام برد که سالیان بسیار در گنجه‌ها برده‌اند که بهایش همتای اقیانوسی از نوزادان است

ناخدا عاشق بازی است، او بازی‌های پیچیده را بیشتر دوست دارد و در این پیچیدگی بازی آنجایی که باز هم حوصله‌اش از همه چیز سر رفت بر آن داشت تا ارتشی پدید آورد برای نفوذ، برای جویدن پی ساختمان‌ها، او فرمان داد تا زیرک‌ترین زیرکان را جمع کنند، او ظرافت درونشان را می‌خواست، بلاغت کلامشان را می‌بافت و اینگونه بود که ارتشی عظیم از دانایانی حکیم گرد آمدند و برایشان ناخدا در شبی که بر پاگرد یکی از طبقه‌های فوقانی آپارتمان رویا بودند خواند

باید به میان آپارتمان‌ها روید، از آپارتمان‌های متحد و دوست تا دور در کوره راه، من شما را وظیفه داده‌ام تا بشنوید، تا بنگرید تا ببویید و نهایتاً برایم بخوانید، از هست و نیست، از بود و شد، از نیست و نداشتن و از هر چه هستند، من می‌خواهم شما چشمان من باشید و آنجایی که فرمان بود دندان من باشید،

می‌خواهم به نفوذی در رگ و پی وجودشان ببویید آنچه پی ساختمانشان بود

می‌دانید این جماعت زیرکان را ناخدا چگونه فراخوانده است، او بر روی پشت‌بام هر روز لنزش را بزرگ و بزرگتر کرد آنقدر بزرگ تا نهایتاً همه را دید، در

خانه‌ها و به واحدها هم همه را دید و در میان دیدن از دل همین آپارتمان‌های دور برای خویشتن ارتشی ساخت، ارتشی که از دل آپارتمان رویا نبودند و هر کدام از طایفه‌ای دور برآمدند،

حالا آنان که می‌جویند، آنان که می‌برند، آنان که کلید را گرفته‌اند همه از دامان خاندان خویش خاندان خویش را به زمین خواهند زد، آنان به نفوذ در میان گرسنگی نوزادان هجوم خواهند برد و در پی جویدن پی ساختمان خانه‌ای که در آن به دنیا آمده بودند هر بار نان چرب ناخدا که در کوله‌هایشان گذاشته را خواهند خورد،

شاید فردا ناخدا آنجا که کلید اصلی خانه را دادند، آنجا که دست و پای ناخدا را بوسیدند آنجا کرمی کرد و کلید را به آنان داد تا در آپارتمان مادری خویش بنشینند و اوامر ناخدا را برگیرند و هر روز هم لازم بود دوباره پی خویشتن را بجوند و نان بیشتری از ناخدا طلب کنند و باز هم بجوند

آنکه امر را نشنید، آنکه شنید و از رویش گذشت، آنکه بی‌پروا بود، آنکه در پی شکستن این نظم برآمد و آن آپارتمان آلوده‌ای که در پی آلوده کردن دیگران بود، باید بر او گسیل و ریشه‌هایش را بجوید،

حالا ناخدا در سراسر آپارتمان‌ها بسیاری را کاشته که در میان پی ساختمان دیگران در حال شنیدن امری خواهند بود تا بجوند همه‌ی پی را بجویند و شنیدن صدای صور ناخدا بر پشت‌بام جویدن را آغاز کرد

من روزی را در میان شهرک سوخته دیده‌ام که در اوج بودن هر روزه و به کرار یکی از آپارتمان‌ها که کسی فکر نمی‌کرد به دردی درآمده است نه به تکانه‌ی وجود من که با بادی از دوردست که ناخدا فوت کرده بود به یکباره فروریخت و به نهای فروریختن من بی‌شمار از این ارتش سرب را دیدم که پی در زیر دندان در حال جویدن‌اند

گاه می‌جویند، گاه در دست کلیددار آپارتمان می‌جهند، گاه به صدایی همه را می‌خرند و آخرش یا ملک را فروریخته‌اند یا کلید اصلی را به دست ناخدا داده‌اند و خویشتن به یدکش دل خوش خواهند کرد

حالا ناخدا هر روز لباس‌های تازه‌اش را می‌پوشد و به سوی خاندان‌ها و آپارتمان‌هایشان خواهد رفت، آنان قطار در کنار هم ایستاده بر درب ورودی آپارتمانشان در انتظار حضور با برکت ارباب هستند،

خاندان آهن، عطر و تیغ، پیر و صلیب و هر چه در بین آب‌های مرزی بود همه و همه در برابر آپارتمانشان ایستاده و انتظار ناخدا را می‌کشند، ناخدا می‌آید، دست را جلو می‌گیرد هر کدام دست ارباب را می‌بوسند و ارباب با کوله‌ای آنان را همراهی خواهد کرد، در یکی پوست بسیار بومیان بود که در کارخانه دیشب تولید کرد، در یکی غنیمتی از دل آپارتمان دوران بود که خون سیاه من را داشت و بر یکی گرمایی خواهد بود تا خویشتن را از برکت وجود ناخدا گرم کنند و با رفتنش بنشینند و دعا برای وجودش بخوانند، حالا در میان آپارتمان آهن همه می‌دانند که ارباب کیست، که او چگونه اینان را از هیولایی بزرگ نجات داده است، حالا در دل خاندان خورشید هم همه می‌دانند این دانایی ناخدا بود که با جانگیر دنیا را به صلح برد، حالا آن‌قدر بر اسکرین در زبان بی‌شمار در شعر و به کرار شنیده و خوانده‌اند که تنها آن را یادشان است،

آیا چیز دیگری در خاطره‌ها مانده است؟

تنها ماندگی بر وجودشان بوسیدن دست اربابی است که همه‌ی زندگی را همو بخشید، حال اگر بدانند به گوش بود فرمان ناخدا زیان دوران در آپارتمانشان خواهد داد باز هم گوش خواهند کرد، اگر به ندادن دارو بر خاندان پاپتی نوزادان آنجا مردند، این‌ها داروهای کپک‌زده را به دریا خوردند باز هم می‌دانند که یگانه فرمان فرمان ناخدا است و به گوش خواهند داد، حالا آنان نان خود را در دستان اویی خواهند دید که تنها تنور دنیا را در میان یکی از طبقات ساختمان خود ساخت و دیگران را از داشتن کوره ترساند،

او مدام تصویر هیولای آهن را نشان می‌داد و می‌خواند اگر آهنیان بار دیگر کوره داشته و نان بپزند شاید دوباره خاندانی را در کوره‌ها کنند و هیچ تن در جهان جز ناخدا کوره نخواهد داشت

ناخدا خود خوش دارد او را مسیح بخوانند و از خواندن نامش جز این ارباب بیزار است او در میان دارالتاج به دل بیت‌الامن باز هم خانه خواهد ساخت در آن خانه و خانه‌های دیگر که هزاران هزارشان در دل آپارتمان او است مدام می‌خواند، او از

حق خواهد خواند، او داستان پدران خویش را خواهد گفت، همانان که با انبار الوار سیاه در دست از برابری خواندند، همانان که بومیان سر کنده و پوست شده را به خلا بردند و آزادی را جشن گرفتند، همانان حالا هم دوباره در میان سکوهایی که امروز بزرگ‌تر زیباتر با جلال‌تر و باشکوه‌تر است همان را خواهند خواند

دوباره ارباب بزرگ ناخدا رویا درحالی که خویشتن را مسیح می‌خواند و بی‌شماری از خاندان‌ها را بر سکوی جلو نشانده تا مدام در میان سخنانش فریاد بزنند

مسیح موعود عودت کرد می‌خواند

حقوق بشر یگانه ارزش دنیا است، ما باید دنیا را به سوی این حقوق بریم و کلید این حقوق در دستان ما است،

او از هزاران داستان می‌خواند، برایشان از آهنیان دور گفت از آوارگانی که او نجات داد و تسلیحشان کرد و این مسیح‌وار موعود خواند

دوباره آهنی برافراشته است و اگر من از شما دفاع نکنم دوباره خواهید سوخت و در آتش خواهید بود

او داستان‌های بسیاری را در این طول و دراز یاد کرد و برای بسیاری خواند آنقدر خواند تا همه باور کردند و حالا بر روی سکوی بلند خود مدام ورد حق و حقوق را خواهد خواند، مدام از حکمرانی بی‌بدیل خود خواهد گفت، مدام چماق بلندی را بر سر بی‌تمدنان خواهد زد و بومیان خود را در آینه‌ی آنان خواهند دید،

به رگ‌های بریده بسیار از نوزادان بی‌شمار ارباب دنیا نخی تنیده است که به تنیدن در نهایتاً ردایی بی‌بدیل ساخته که در قرمزی خون بی‌شماری از بومیان تا الوارهای سیاه و مالکان دور و دیر و خاندان‌های جنگل و کبیر، آتش و یخ و اسیر، پاپتی و پیر و کور و فقیر همه را به تشتی بزرگ خواهد ریخت و ردا را در آن فرو خواهد برد، حالا ردای مسیح بر تن در میانه با عصایی طلاگون در دست خواهد خواند

مسیح موعود آمده تا حق بشر را بدو دهد

کلید آزادی همه‌ی شما در دستان من است

حالا اگر در یکی از خانه‌های کاهگلی و کلنگی در دل آپارتمانی نوساز و یا در حال ساختن کسی از حقوق خواند چه؟

از حقوق پایمال‌شده‌اش در دستان ناخدا رویا، یا تیغ و کور و پیر و هر چه ناخدا در کنار او است، آنجای عصا بر دهانش خواهد خورد،

حالا اگر یکی از این آپارتمان‌ها که بوسه را هر روز صبح بر قدوم پای ارباب ناخدا زده است بی‌شماری را گردن زد و به میانه داشت چه؟

اگر با خون سر بی‌شماری رودخانه‌ای ساختند چه خواهد شد؟

من می‌بینم که ناخدا هر بار به میان همان آپارتمان خواهد رفت و بعد از آنکه در مراسمی بلند دست و پایش را عامران بوسیدند ردایش را در میان حیاط پشتی آن‌ها به دل حوضچه فرو خواهد داد و برای جلسه امشب حاضر خواهد شد تا در میان خواندن از حق والای هستی و زندگی بشر قرمزی والای ردایش چشمان بیشمارانی از حضار را کور کند و عصایش بر دهان اویی خواهد خورد که کلمه‌ای برابر این نظم خوانده است

ناخدا با همان ردا روزی را به خانه‌ی فرزندش گذراند و آتش افتاده به خانه‌ی او را دوباره دید، خاندان آواره فرزند خلف این خدا است و حالا از او پادگانی بزرگ در پیش است، او را خانه دادند و ناخدا پدرش شد، فوج‌فوج هر چه از باروت تا گوگرد داشت را گسیل کرد و در خفا فن ساختن جانگیر را بر او آموخت

حالا آپارتمان آنان پایگاه بزرگ نظامی است که هر روز آتش می‌بارد و آتش بر رویش باریده‌اند و ناخدا آنان را دیده است، او بی‌شماران را دید و زمین بازی را در دل همین خانه‌ی فرزندش ساخت، جایی دور از خانه‌ی خویشتن

ناخدا عاشق بازی است

او حوصله‌اش مدام سر می‌رود و در این سررفتگی خطرات هر بارآمد و در این دوردستان که پیامبرخیز است بلوایی را علم و میانه‌دار کرد، او در میان بلوای یخ و شوربختان تا هر چه باروت داشت را به خورد شوریدگان داد و از دلش وردی بلند برخاست که نخست همین ارباب ناخدا را حربی می‌دید و ناخدا ندانست که دشمنِ دشمنِ من هم گاه دشمن است و حالا دشمن در حال بازقوای خانه است،

بنگرید که دماغ بلند و تیز بی‌شماری از این هیولاها چه آتش بی‌پایانی در این آپارتمان‌های گلی و سوخته برجا داده است، هر بار بر روی هم چند خشت کاشتند یکی با بشکه‌ای باروت کوتاهش کرد، دوباره ساختند و این بار نه آن خشت‌ها که خشت‌گذار را هم بشکه‌دار کردند، به میان دهانش باروت کاشتند و آتشش زدند و حالا در آتشی مهیب همه در حال سوختن‌اند

من فریاد ناخدا را در میان صحن دارالتاج در حال مسخ بیت‌الامن می‌شنوم او فریاد می‌زند

در دل آپارتمان شوربختان حقوقی از بشر به‌جا نمانده است و من کلید رهایی آنان را در جیب دارم بر این مسیح موعود کرنشی کنید و بدانید او تنها ناجی این پیرزن لکاته است

در این میان یکی از کینه‌ورزان برخاست و سنگی به روی آپارتمان ناخدا زد و او سنگ را دید، دو سنگ که دو شیشه از او را شکستند و چند تنی را کشتند و حالا مسیح دیوانه شده است او صورتش را برنخواهد گرداند، او حالا که در طول این سالیان همه‌ی دنیا را دیده است می‌داند که اگر کسی بر صورتش کوفت باید

چندین بار بر رویش بکوبد و کوبیدن آغاز شد، در برابر جرعه آبی از کشتار اقیانوس‌ها را همراه خواهد کرد،

بشکه‌ها به روی هم تلنبار خواهند شد و همه را بر تنم خواهد ریخت، همه زیر آتشی خواهند بود که بهانه‌اش چیست؟

سنگ چند در دست ولگردان کینه‌جوی؟

ساختن نظمی که دیگران هزینه‌اش را خواهند داد

انتقام از دشمنان فرزندی که خانه‌ی غصبی را در میان دستمان بدو هبه کردند؟

من نمی‌دانم اما چشمان برافروخته ناخدا را هر بار می‌بینم که از روی پشت‌بام مدام بر روی آپارتمان‌های شوربخت و هر چه در آن خیابان‌ها است بشکه بشکه باروت خواهد ریخت، او هر چه توان داشته را خواهد بست همه را از زیر تیغ خواهد برد، لوله در دستش باری خواهد خواند اولین سنگ را کسی که به شیشه‌ی ما زد که دوست خاندان پاپتی بود، آن پاپتیان او را منزل دادند و حالا با هر چه بشکه در دست داشت دوباره آتش خواهد ساخت و همه جا را آتشی عظیم خواهد برد

آتش آتش است، پاسخ آتش را آتش خواهد داد و خون خون خواهد تراوید، حالا در این رقابت جنون‌وار که سویی ناخدا ایستاده است در برابرش هر روز جنون شعله خواهد کشید، هر یک با خون ریخته دریایی خواهد ساخت و برای غرق کردن به میانه خواهد بود، او خون می‌ریزد اقیانوسی به سمت خویش خواهد راند، بر روی دارالتاج فریاد می‌زند

من باید اینان را با این کلید آزاد کنم و اگر کسی بگوید ما آزادی شما را نمی‌خواهیم چه خواهد شد؟

من تصویر تودرتوی بی‌شماری از بومیان را می‌بینم که غصب شده در حالی که جریده‌دهان در پیش‌اند بی‌شماری آنان را نادان وحشی می‌خوانند و در حال بریدن سرشان می‌نالند که چرا تکان می‌خورند

آنان فریاد می‌زنند در حال بریده شدن کدامین متمدن و رام تکان خواهد خورد او آرام خواهد بود تا گوش تا گوش گردنش را بدریم و حالا باز هم بشکه‌ها یک‌یک خانه‌ها را آتش خواهد زد

روزی شوربختان زیر بشکه‌های ناخدا خواهند بود و روزی خاندان عروس تیغ زیر بشکه‌های فرزند ناخدا خواهد بود، روزی خاندان آتش را به همدستی با هم خواهند سوزاند و روزی مجیزگویانی که تنها دست را بوسیده‌اند در میانه‌اند،

کسی نمی‌داند بازی تا کجا پیش خواهد رفت،

کی حوصله ارباب سر خواهد رفت،

آیا سنگی دوباره شیشه‌ای را خواهد شکست و بانی‌اش را یکی از آپارتمان‌های پرطمطراقی که از داخل گِلی هستند خواهند داد؟

نمیدانم اما هر روز من بیشترین بشکه‌ها را در میان همین خانه‌ها می‌بینم که روی هر خشت را دوباره باروت می‌گذارند و جنون را دوار خواهند کرد

خانه‌ی بازی امروز ناخدا همین دوردستان است که توان پرت کردن سنگ به خانه‌اش را نخواهد داشت لیکن خویشتن را مدام در این خانه پرسان خواهد کرد

اگر در بیت‌الامن کسی پرسید

سرورم ناخدا آنجا را باروت‌باران کردید او فریاد خواهد زد

آنان در پی ساختن جانگیرند

اما دیگر کسی نخواهد گفت که شما جانگیر دارید؟

چه خاندانی تاکنون از جانگیر استفاده کرده است؟

فرزندت در میان دشمنان و آن خانه‌ی غصبی جانگیر ندارد؟

در حالی که شاید برخی در ذهن بدینان فکر کردند اما هیچ‌گاه به زبان نخواهند داشت که ناخدا بشکه‌های بسیار از باروت و جانگیرهای بی‌شمار دارد

ناخدا با چشمانی گریان در حالی که ردایش را سفت کرده خواهد خواند

من منجی شما هستم من آزادی را برای تمام مظلومان در بند استبداد خواهم داد، و در میان اشک و آه ناخدا فریادهای مطیعانه جملگی بلند خواهد شد که مسیحا عودت کرد و زمین لکاته را نجات خواهد داد

کرار تکرار زادن این رحِم خونین را می‌بینید، رحِمی که دوباره نوزاد خواهد داد، اولین سنگ بشکه را برون داد و بشکه‌ها سنگ را بدل به چوب خواهند کرد، دوباره آتش چوب را زنجیر، زنجیر را آهن و آهن را باروت خواهد ساخت و تهش جانگیری خواهد بود که برای پاره کردن تن من در میانه است،

اما این رحم خونین مادر جنون‌افزای ناخدا که با اسپرم‌های بی‌شمار و تلقیح‌های پرتکرار هر بار و هر روز آبستن شده است دوباره خواهد زایید و الوات‌های در کوچه‌های کینه‌جو را بدل به خونخواران بی‌مانند خواهد کرد، دیروز تنها سنگ زدند حالا همان سنگ‌ها را هر روز و شب می‌تراشند و تیز می‌کنند آنگاه در دل یکی از طبقات ناخدا سر نوزادی از ناخدایان فردا را خواهند برید و تصویرش را بر اسکرین‌ها نمایش خواهند داد

این رحِمِ جاودانی جنون در حال بازتولید هیولاهایی است که هر بار برنده‌تر و تیزتر در پیش خواهند بود، آنان بدین مستی جنون‌وار آلوده خواهند شد و تیغ را کند هم خواهند کرد، آنان تیغ کند را روزی برای بریدن سر نوزادان استفاده خواهند کرد و این منطق جنون در تکرار هر بار رحم را به هیولازاییدن مجاب خواهد کرد و ناخدا تنها قابله‌ی این هیولازا است

من در نهای این آشوب دوار بی‌شماران را می‌بینم که آپارتمان و خاندان خود را رها کرده‌اند، آنان فوج‌فوج خود را به آب می‌اندازند تا ذره‌ای زندگی کنند،

اولین بشکه‌ها موج‌های بسیار در دریا انداخت، موج تلاوت مرگ را در میانه‌ی ناله‌ی نوزادی برانداخت که مادرش او را تنگ به خود چسبید، آنان در میانه‌ی جنون به چشم هم نگریسته و آب آنان را فروداد و تمام شدند، آن‌ها سیل بی‌شمار از دل طبقات بر روی هم می‌ریزند و از روی هم رد می‌شوند، آنان از وحشت صدای انفجار اولین بشکه‌ها دیوانه‌وار در میان پله‌ها دویدند، پله‌ها را بد ساخته‌اند و با این هجوم خواهند ریخت، ریخته بر روی بی‌شماری از این آوارها باز هم از روی کول هم بر روی جنازه‌های یکدیگر رد خواهند شد و آخرش خود را به آب خواهند انداخت تا شاید در میانشان زندگی جاری شد، آنان به درِ آپارتمان‌های کنار خود خواهند رفت و شاید تنها پاسخ، بستن و حصار بود،

شاید ریختن گدازه‌های آتش بود، شاید آنان را در کناری دورتر از دیگران به مانند بیماران مسری جای دادند و نهایتاً هر بار در میان آپارتمان خود آنان را نشان خواهند داد

حالا که بشکه‌های باروت ناخدا مدام در دل این ساختمان‌های درمانده در حال انفجار است هر روز در دل بیت‌الامن یکی از والایان متمدن که کت و شلوار آهارزده‌اش خطوط اتوی بی‌مانندی داشت می‌خواند

باید ارباب ناخدا این آتش را خاموش کند زیرا سیل این بی‌خانمانان آرامش ما را برهم خواهد زد

حتی من ندای بی‌شماری از این بزرگان را می‌خوانم که می‌خوانند بهای غذا اگر در خانه‌ی ما زیاد شود چه کنیم

در میان آپارتمان‌های دودزده این پاپتیان، شوربختان و جنگ‌زدگان با جنازه خانه می‌سازند و اربابانی که آتش افروختند نگران از بهای بیشتر دادن از پوست سر بومیانی هستند که خود در کارخانه چاپش کردند و مسیح دست نوازش خواهد کشید برای موریانگانی که ولع جویدن پایه‌ها را داده‌اند

من می‌بینم که فوج‌فوج این رفتگان بر دیار دور حتی اگر از شر راه‌پله‌ها، بشکه‌های باروت، آب‌های خروشان، دردهای همسایگان رها شدند و آخرش خود را به آپارتمان آهن و تیغ و پیر و دور رساندند که از این آشوب دور است

دمادم انتقام خواهند شد، کینه را مهر خواهند داشت و بر سینه خواهند کوفت و آخرش با ندایی که آنان را فرا می‌خواند با جنونی که بر وجودشان رقص می‌دارد سنگ پیدا خواهند کرد و شیشه‌ها را خواهند شکست و ناخدا شاید روزی بی‌شماری را در نزدیکش دید که با سنگ‌های تیزکرده در پس نوزادان‌اند و شاید در پس خرخره‌ی او می‌گردند، شاید از رنج آن‌قدر در خویش شدند که فوج‌فوج در دل آپارتمانشان هر بار کنتوری را سوزاندند، آبی را قطع کردند و نهایتاً به منطق همانان درآمدند تا همه‌ی خون را گیرند و در بازی آخرش آنان را مرعوب خویش دارند و این کفه در میان در حال تکان خوردن است و فردایی را شاید داد که ما دوباره توازن را در دوش یکی از کینه‌جویان انتقام‌خواه و آهن‌دوست دیدیم

ناخدا از پشت شیشه‌های دودی بلندترین طبقه از برجش این صف‌های طویل را خواهد دید و خواهد خندید، او با پوکی بر سیگارش سرنوشت شوم آنان را در میان آب خواهد چشید و حالا بی‌شمارشان در آب‌ها غرق شده‌اند، او شادان است و بر خاندان خود خواهد خواند تا بدانند در چه بهشتی به جهنم دیگران زنده‌اند،

لیکن او هیچ‌بار به فاضلاب‌هایش سر نخواهد زد و نخواهد دید که این سلاح کینه و انتقام به دل بی‌شماران روزی از دل فاضلاب به قعر لوله‌هایش رسوخ و آخر در میان سینک‌هایشان برون خواهد بود با سنگی که سال‌ها آن را تیز کرده است

از وحشت همین لوله‌ها بود که هر که در خاندان رویا خانه داشت به هر واحد به جنون تجمیع باروت برآمد و تپانچه را خدای خود دید،

از دورتران این جنون میانشان زبانه می‌کشید و همین جنون آنان را به داشتن بیشتر فراخواند، زیرزمین‌ها را بزرگ و بزرگتر کرد و در این برتر شدن تسلیحات با همه جنگیدند، ناخدا از دل همین ارزش‌ها برخاست و حالا مردمان بیشتر تپانچه می‌خواهند، بیشتر انبار خواهند کرد و من در میان آپارتمان آنان سنگینی بی‌امان آهن را می‌چشم،

بخشی از بدنم تورفته است، سنگینی بی‌شمار از آن آهن‌ها که هر کدام تپانچه شدند و در واحدی تجمیع ماندند بر روی کول من است،

زیرزمین‌ها لبالب از بشکه‌های باروت، جانگیرهای در انتظار و گوگردهای بی‌شمار بیشتر مرا به تو برد و وجودم را شکافت، حالا در این جنون آنان بیشتر خواهند رفت و بیشتر جمع خواهند کرد

صدای باروت، بوی گوگرد در راهروهای آپارتمان رویا هر روز شنیده خواهد شد و کسی بی‌شماری از کودکان را به گلوله خواهد بست و این بسط جنون‌وار برتری در داشتن شاه‌کلید در دل آپارتمان هم در حال بیداد است، ناخدا انبار را پر و مردمان انبار در خانه می‌سازند و سنگینی‌اش بر دوش من است که با خون نوزادانی سیراب خواهد شد

ناخدا از تپانچه تا نان، از دارو تا جان همه را در میان بوفه‌های خود تلنبار کرده است، تنها باید داشت، باید خرید و باید بیشتر جمع کرد و انبارها در حال ترکیدن است، همه در خانه انبار می‌کنند، از غذا تا زندگی، همه کالاها را به دست می‌گیرند و بر هم قطار می‌کنند و من بیشتر به تو خواهم رفت، از این جهان کردن و داشتن، حالا دیگر در دل این خاندان رویا، رویا بیشتر انبار کردن است و شکم‌هایشان هم بدل به انبار خواهد شد، بیشتر خواهند خورد و در این انبار کردن

بدن را هم انبار می‌کنند، شاید ده لباس بر هم پوشیدند شاید ده اتول به زیر پا داشتند، شاید ده خانه برای خود کاشتند و شاید اتاق‌هایشان ده‌ها بود، کسی نمی‌داند اما آنان بیشتر انبار خواهند کرد

این قاعده در دل آپارتمان ناخدا در پیش است که باید زورمندان را زور داد و ضعیفان را به زیر پا گذاشت، آخر آنان باور دارند که زورمندان زور را آفریده‌اند و ضعفا ضعف را می‌بالند و حالا تو در این دایره‌ی دوار خواهی دید که زورمندان دوباره زورمندی زاییده‌اند و ضعیف به زیر پا خواهد بود تا تنها چرخ را بچرخاند و چرخانده است، همانند بی‌شمار از بومیان که پوستشان بدل به تجارت شد و خویشتن تنها پوست ماندند، همتای الواران که تنها ساختند و در پس جای ماندند، همتای بی‌شمار که فقر را نخست دیدند و به طول مسیر زایندگی و نسل‌ها همان مسیر را به پیش راندند و تمام اوج ناخدا خواستِ بلندتر کردن برجی بود که امروز بلندترین برج دنیا است، برج رویا از ابرها گذشته و بالاتر رفته است و ناخدا از پشت‌بامش همه دنیا را خواهد دید و نگاه به ستون‌های بی‌شمار این برج رستان

بی‌شمار از الوارهای دیروز است کارگران امروز است و بهره‌کشیده شدگان فردا است

زیق‌زیق بی‌شماران در بند بندهای زنجیر نامرئی و مرئی به بودن در واحد زیرین که نور نداشته و بینایی‌اش را سلب کرد بیرون خواهند شد و در راه‌پله به ندیدن کورمال‌کورمال تنها بار بر دوش را به منزل خواهند برد و آنان که هر روز با نور زیسته‌اند بیشتر خواهند دید بیشتر خواهند خواند و تنها امر بر دوش داشتن دیگران خواهند داد و در پی همین دوار است که من بی‌شمار از کولبران را می‌بینم که تمام سنگینی بار این بزرگ‌بودن بر دوش آنان است

از بومیان تا الوارها، از مهاجران تا پاپتیان، از ولگردان تا طعمه تکرار و نوادگان کرار، آنان برج را به دوش خواهند داشت تا ناخدا دوباره ضیافتی با شادمانی پرغرور برای بی‌شماری از رعایا که در شهرک سنگی مجیزگوی اویند بخوانند ترانه بردگی را

در میان همین بنای غول‌آسا بر دوش بی‌شماران بود که ناخدا بر روی پشت‌بام بر همه‌ی مردم دنیا فخر می‌فروخت و فریاد می‌زد ما به آرای عمومی خویش عامر داشته و من ناخدا شده‌ام

به خویشتن بنگرید، به تمام این پاپتیان نگاه کنید من آنان را هم بدین بزرگی می‌خواهم، من می‌خواهم همه همتای ما به رای و نظر عموم وارد خدایی شوند و خدا را خود انتخاب کنند، من کلید رهایی خاور پیامبران را در دست دارم و آخر تمام بشکه‌ها انتخاب خدا به دستان خود آنان است و من می‌بینم که خدا همیشه خدا است

ناخدا خدا است، آنکه انتخاب شد و آنکه انتخاب‌شدنش را فراخواند هر دو خدا است، همه جا را ناخداها در دست داشتند و عامران هماره فرمان داده‌اند و در دل شمردن انتخاب همه و همه خدا است

حال به ستون‌ها به پی‌ها به کمرهای خمیده بنگرید، همه‌ی آنان در این انتخاب نقش داشتند، والاتر از آن به ناخدای امروز در دل برج رویا بنگرید، او تا کنون طبقه‌ای کمتر از دویست را ندیده است، او در دل یکی از واحدها در طبقه ۸۵۹ به

دنیا آمد و حالا در نوک بام این بنا منزل داشت روزی که به دنیا آمد تمام بنای برج رویا ۸۷۰ طبقه بود و ناخدایان چه طبقه‌ای را برای برخاستن صدا کردند، آنگه که میل و انتخاب را خواندند چه‌ها کردند، چند خورجین، چند کیسه، چند چمدان، چند کامیون چند هواپیما پوست سر بومی دادند تا تصویرشان عمومی شود و نهایتاً چگونه و در چه راه آنان ناخدا شدند و نهایتاً ناخدا همیشه خدا است و خدای رویاها حالا فریاد تازه‌ای سر خواهد داد چرا که او دیشب با همسرش سر هم‌خوابگی دعوا کرد و بشکه‌های باروت به آپارتمان بکارت خورد که در خاور پیامبرخیز چند باری در خفا بر ناخدا دشنام داده بود

لیکن همه دشنام نمی‌دادند برخی از این جبار و این نظم جنون گفتند و من بر نام انسان بدبینم، من هیمنه‌ی جنون‌وار انسان را بر تک‌تک عضلاتم احساس کرده‌ام، بار وجودی این دوپا گرده‌ی مرا بر جای نشاند و حالا از هر ندای آنان بوی خونی در فردا برخاسته است، هر نظم و نظامی جنونی تازه برخواهد داشت و من این جنون را در ندای آرام آنان هم می‌بینم

می‌شنوم که صدای آنانی آرام و در کوچک‌ترین واحدها شنیده می‌شوند که انسان را نمی‌خوانند، حالا من ندای جان‌شدن می‌شنوم

آیا منظورتان از جان انسان است؟

آیا برای انسان نام تازه‌ای ساخته‌اید؟

آیا برای احقاق حقوق او در خیابانید؟

آیا می‌خواهید دوباره انسان را دوباره کنید؟

من تشکیک را قدسی خواهم خواند که نام انسان هر بار بهشت را جهنم کرده است و آنان از جان می‌خوانند

ندای یکی از آنان را در دل آپارتمانی بی‌نام در دل شهرک سوخته شنیدم که گفت

همه‌ی ما جانیم

او ادامه داد ما بخشی از این کل بزرگیم و زمین مادر ما است

آیا برای دریدن دامنم دندان تیز کرده‌ای؟

آیا می‌خواهی با خواندن جان و این مسخ‌شدگی شرابم دهی؟

می‌خواهی انگشتانم را در خون خودم فرو کنی و دوباره مالک بخشی از بدنم شوی؟

او آرام‌آرام می‌خواند و ندایش را هزارانی با فریاد به تو می‌دادند اما من صدایش را می‌شنیدم که از برابری جان‌ها می‌گفت، از فرزندانم، او موهای ریخته تنم را پوست کنده شده‌ام را نشان می‌داد و فریاد می‌زد، باید مادرمان را تیمار کنیم، باید فرزندانش را جای دهیم

بوفالوها کجا هستند؟

شما می‌دانید، در زیر این بتن‌های دردناک آیا از آنان ثمری باقی مانده است؟

آیا همه را به انبار شکم‌هایتان سپرده‌اید، آیا هنوز هم سیر نشده و انبار خواهید کرد؟

ندای او در دل آپارتمان دیگری هم کرار شد

صداها آرام‌آرام بالا می‌رفتند و باری ندا را ناخدا هم شنید

ناخدا در حالی که لوله‌ی بینا را در دست داشت به پشت‌بام نشسته بود نخستین بار معرکه‌ی او را در دل حیاط پشتی آپارتمان عطر و تیغ دید

او را دید که با صلابت و بی‌باک برای حاضرین در میدان می‌خواند و ناخدا گوش‌ها را تیز کرد

ندای جان‌بودن و برابری را شنید

دوباره ساختن دنیا و تیمار تن من گوش‌های ناخدا را درید و شروع به خندیدن کرد قهقهه می‌زد و با سرعت بسیار از روی پله‌ها گذشت؛ او هیچ‌گاه از این راه‌پله نگذشته بود و حال ترک‌های دیوار را دید.

هیمنه‌ی این برج با فروغ به زیر جسم لاجان بومیان، الوارها و کارگران ترک‌خورده وامانده بود و ناخدا می‌دوید.

گذران نگاهش به گوشه‌خوابان و پاگردنشینان افتاد، به بی‌شماران لولیده در میانه که خود را جای دیگران جا دادند؛ باز هم دوید.

ترک مانده بر دیوارها او را به یاد جوندگان پی ساختمان‌ها انداخت و زیر لب دشنام داد، بر گور پدر الوارها، بومیان و کارگران لعنت گفت و یاد کرد از جوندگانی که شاید در حریم او بیدارند.

نکند ناخدا یخ آنان را گذاشته است؟

آخر این گردابِ صحن خانه‌ی ناخدا، تیغ بود که برای بوسیدن دستان ارباب ساعت‌ها پیاده دوید و تنش را سنگفرش قدوم ناخدا کرد.

حالا که او در حیاط پشتی عمارت تیغ ایستاده است، جان‌گرا را می‌بیند که بر بی‌شماران خوانده است:

قدرت را باید مهار کرد؛

باید این هیولا را به خدمت برای بهزیستن داشت و برتری را لعن گفت؛

باید برابری را آذین زیستن کرد.

ناگاه ناخدا در حالی که زهرخندی تلخ بر لبان داشت فریاد زد:

تو در پی لعن کردن آزادی برآمده‌ای؟

آمدی تا کوره‌ها را بنا داری؟

تو دشمن آزادی ما هستی

در پی شور حضار بود؛ بسیاری که شوکه بودند با ندای ناخدا به خویشتن آمدند و جان‌گرا را راندند.

ناخدا فریاد زد:

این ملیجکان را باید در بند در برابر دیگران نمایش داد تا بدانند این هیولاها برای خوردن آزادی به میانه آمده‌اند.

ناخدا تیغ خود را به ارباب نزدیک کرد و گفت:

والاگوهر، این درایت شما است که ما از آن بی‌بهره‌ایم.

ناخدا با پشت دست محکم بر دهانش کوفت و گفت:

ثمره‌ی بی‌فکری شما حضور این هیولاها است

با خودش فکر کرد نکند موریانگان را او بر عمارتش گسیل کرده است؟

آری آنان بوی عطر می‌دادند و ناخدا بوهای بسیار می‌شنید؛ چندی است که بویی دماغش را آزار داده است.

همه‌ی کلنجار در خویش را تکانه داد و بر جان‌گرا رو کرد و فریاد زد:

شما از کجا سر برآورده و به میدان آمده‌اید؟

کدامین تخم حرام شما را منزل داد؟

آی مردم بدانید و آگاه باشید که هم‌نشینی با آنان سپردن خویشتن به جهنم یکسانی است.

جان‌گرا را از کمی پیشتر در دهان سرب داغ ریخته و با چسبی پهن دهان بسته‌اند که ناخدا فریاد زد:

حتی این جماعت حقیر توان گفتن و از خویش خواندن هم ندارند؛ بنگرید این هیولاها را که با سکوت سر خواهند درید.

یکی از حضار نگاهش متعجب بود که ناخدا فریاد زد:

اینان آلوده و بیمارند، این بیماری مسری است و باز هم سرب شما را امان داد؛ دهانش از گنجی پر شد که امنیت شما را ساخت.

به انبارهای من بنگرید، حافظ آزادی شما همین است؛ در برابر آهن همین سرب و گوگرد شما را امان داشته و این حرامیان فرزندان ناخدا آهن‌اند.

می‌دانید آنان کوره می‌خواهند

من باری شنیده که این جماعت بر آن شدند تا کوره‌ای در صحن همین آپارتمان بسازند؛ آنان در جست‌وجو و شکار شکاف میان فرا و فرودستان در میانه‌اند.

اینان می‌خواهند هر چه از تبار دارایان بود را به آتش خشم خود بسوزانند.

من عمر بر پای نهال حق انسان کاشتم، این درخت من است؛ آنان برای سوزاندن ریشه‌ی حقوق بشر در پیش‌اند.

آنان بزرگی انسان را هم‌تراز با جانوران می‌بینند؛

ما سگ هستیم؟

ما خوک هستیم؟

ما همسان آن دیوزگانیم؟

حالا که ناخدا مسیح‌وار بر مردمان خاندان تیغ می‌خواند، عامر تیغ‌دار این خانه، جان‌گرا را آتش زده و سوختن او را همه دیدند و پی آپارتمان عطر و تیغ تکانی خورد.

همه ترسیدند، از این تکانه شوکه شدند و ناخدا رقصید؛ دست‌انداخت و به مانند تکانه‌ی سازه، ساز زد و چرخید. او با فریاد بر جماعت در پیش خواند:

عدالت ما لرزه بر اندام این پیرزن هرزه خواهد داد.

او مرا نشان می‌داد و جماعت دورتادورش با پا بر سرم می‌کوفتند.

مغزم در دهانم بود، با هر ضربه کوفتنشان تکانه‌ای بر جانم بود و آنان همزمان و با هم دوباره کوفتند و ناخدا او را به کوره‌اش خواهد برد تا با خاکسترش درمان طغیان کند؛ طغیانی که در کمین او است.

طغیان وانفسایی که در ترک‌های برجی است که بی‌همتا است، که بلندایش انتهایی نداشت و پی‌اش ترک خورده است.

ناخدا بر ترک‌ها نگاه کرد و آن را تعبیر به فریادهای خانه‌برافکن خویشتن کرد که با ندای بلند مسیح‌وارش، آنجا که نیست و نابود شدن ملیجکان را دانست، برج از این صلابت بر خود هراسید و ترکش ترکه بر صورت رویا زده است و ناخدا می‌داند ابهتش با جهان چه خواهد کرد.

ناخدا امروز بر پشت‌بام در حالی که با دقت همه‌ی صحن‌ها را می‌بیند و در پی شکار یکی دیگر از این آلودگی جان‌گرایان بر حریم خویشتن است، خوابید و در خواب بی‌شماری را دید که از جنبندگان تا پستانداران او را ستایش کردند و نامش را موعود زمانه‌ی خویش خواندند.

حالا که ناخدا چشم بر هم گذاشت زیر لب این ورد را تکرار کرد:

من جهان را ادامه خواهم داد.

چشم باز کرد و با وحشت خواند:

همه‌ی این پیرزن لکاته برای من است

دوباره چشمانش بر هم بسته شد و ورد را تکرار کرد:

ادامه خواهم داد.

ادامه دادنش در میان دود و آتش خاکستری را کابوس‌وار به جانش می‌خواند؛ او بوی سوختن تن جانی را مدام می‌شنید که حالا نمی‌دانست در حیاط خویش خاموشش کرده است، به کوره ریخته یا در میدان آپارتمان عطر و رویا مصلوبش کردند.

آنان خاکستر را به روی چوب‌های صلیب می‌کشیدند و بر دیوارها نقش صلیب بر گردن ناخدا را می‌راندند و حال ناخدا در کابوس و بیدار، در هوشیارِ کرار، بر روی پیشانی خویشتن هم نقش خاکستری را می‌بیند که تصویر جانی است که فراتر از سرب، والاتر از کاخ، بیشتر از تاج و گوهرمندتر از راز می‌خواند که:

تنها جان است.

انهدام

خاکسترها همدیگر را می‌جویند، من جویندگی در میان خاکستر خواستن را به چشم دیده‌ام، میانشان حکم‌فرما باد است، باران است آنان کشش پنهان میانشان را به طناب نامرئی خواستن دوخته‌اند

کشش در جانشان بود، در پنجره نگاهشان بود،

آنان از دورترانی یکدیگر را خواهند دید، حالا بر روی دیوار ماندند، به روی الوار راندند، بر دل بیزار خواندند باز یکایک را خواهند جست در میان آپارتمان دوری بود که نامش را هم نشنیده‌اند که به دل زیرزمینی باری کسی ترسیدن گربه‌ای از ریختن بشکه‌های باروت ناخدا را دید و طنابی نامرئی او را به دستان باد داد،

او باری عشق میان من و همسرم را دید، کشش پنهان میان خاکسترها در دل آپارتمانی نوساز که خورشید دیروز است بر بلندای برجی که نهایش ابرها را می‌شکافت، پرواز پرندگانی را دید که در کنار هم آموختن بر کودکانشان تا زندگی کنند، طناب او را هم با خود خواهد برد، حالا من در میان کشش بر جانشان ندا را پر تکرار خواهم شنید، این زایمان مادری است که آخرش فرزند خلفش را خواهد زایید

جان‌بخش زیبای ماه‌رویم، بنگر اینها فرزندان من‌اند، این خاکسترها را ببین آنها برای تیمار ما آمده‌اند، خورشید روی برگردانده و نگاهم نخواهد کرد

در آپارتمان آهن این کشش دوباره بیدار خواهد شد، در دل خاندان رویا تیغ و پاپتی‌ها آتش و غربتی‌ها در دل همه این طناب جاری است، او همه‌ی خاکسترها را به هم خواهد داشت و در هم خواهد کرد و ناخدا هر بار با کابوسی خیس تن برخواهد خاست و فریاد خواهد کشید او پیشانی‌اش را به دیوار خواهد کوفت، با

دست سرخگونش خواهد لکه‌دار خواهد کرد تا دیگر سیاهه‌ی خاکستر نبیند و خاکسترها از پیشانی او برخاسته پیش می‌روند، یکایک را خواهند جست و نهایش در کالبدی خواهند بود که می‌خوانند زمان تیمار مادر در پیش است

همسرم زیر چشمی باری آنان را دید، آنان که کم و اندک‌اند، شمارشان محدود است لیکن صدایشان طنین خواهد داشت، بزرگ خواهد شد و ادامه خواهد کرد، هر بار ناخدا، خاکستری برون داد بیشترانی به کشش بودن این خاکستر بر او چسبیدند و بزرگ شدند، شاید فردا این بهمن خاکسترها تنم را پر کرد و خورشید با من آشتی کرد جان جان‌گرایان در تپیدن نبض‌های من در تپشی با خورشید و میان باد در تلاطم است، آنان با ندایی می‌خوانند باید پیله‌ها را درید و امروز روز برون رفتن و پرواز کردن است، آنان خانه می‌خواهند،

خورشید آیا اینان بدین نونوازی و آکندگی از شعر و لبالب از مهر برایم دندان تیز کرده‌اند تو راست می‌گویی انسان بدذات است، انسان بیمار است، انسان خوبش هم بد است و اینان هم به من چشم و نظر دارند لیکن من دیدم که جماعتشان گسیل بودند تا به قطب دور در یخ به جنوبگان روند که کسی مالکش نیست، من

دیدم که برای خویش با زباله‌های ناخدایان قایقی ساخته و به دریا انداختند، می‌بینم که آنان قلمرو را در میان آب‌های آزاد که مالکی نداشته می‌سازند، باری دیدم که جان‌گرایان سالیان سال رفتند و خویشتن را به دستان جبرآلود دوران دادند و به انسان درآمدند تا با پوست‌های سر بومیان که به کولبری و کار کردن در دست داشتند خانه‌ای بخرند و بی خون بی آهن و گوگرد بی بشکه‌ها و جنگ با هم باشند و این کشش پنهان میان کام یک رنگ را به گستره‌ی فردایی برند که ندایشان ندای جهانیان است من آخرش خانه‌ی آنان را دیده‌ام، خانه‌ای که در دلش پوستم را بوسه می‌زنند، موهایم را شانه می‌کنند، فرزندانم را به بالینم تیمار می‌کنند و خویشتن آرام در کنار هم می‌خوانند و مهر مادر را می‌دارند من ندای آنان را می‌شنوم که به بودن خویشتن در حال بیداری دنیا برآمده‌اند و صدایشان حلول در میان بودن است

در میانه‌ی صدای پر هیاهوی ناخدا در دل عربده‌های نوکرانش که خوشه خوشه باروت می‌کاشتند، رقص می‌کردند لوند می‌شدند و تمام تصویرها را از خود می‌کردند ندای آنان به گوشی نرسید و اما باز هم فریاد خواهند زد،

ناخدا حواسش به خاندان تیز است، اویی که حالا برای فردا و برای داشتن شاه‌کلید در میدان است، اویی که خیز برداشته تا بر خانه‌ی خدا بنشیند و در این هیاهو او خاکستر را فراموش و خاکستریان یکجا شدند و خاندان خویشتن را ساختند، خاندانی که برای تیمار در میدان بود

ناخدا به طول این روزگاران آن‌قدر بشکه انداخت، به بالای پشت‌بام نشست و عربده کشید، به خم ابرو بر صورت خاندانی کوفت و دیوانه‌وار پیش رفت که همه در تمنای جان‌گیر برآمدند، همه زندگی را در مرگ دیدند و ذراتخانه‌ها شروع به ساختن کردند، همه‌ی خاندان‌ها در دور و نزدیک به داشتن سپری بر تجاوز رویا زمین‌ها را کندند و به درون حفر کردند، آنان به دانایان خود به گوش‌هایشان در خفا گفتند ما دیگر نان نخواهیم خورد کودکان را به مدرسه نخواهیم داد و هر چه پوست در میانه است را به دستان شما خواهیم داد لیکن به دل زیر زمین روید و تا جان‌گیر نساخته‌اید برون نشوید

سالیان در گذر ناخدا و چروک‌هایش بود که یک یک خاندان‌ها آپارتمان‌ها برای خود جان‌گیر ساختند و این رقابت مرگ همه‌جای شهرک سنگی را در خود

گرفت حالا ناخدا رقیب تازه‌اش تیز را می‌بیند که بیشتر بر دیگران آمد و شد خواهد کرد، ناخدا تیز با دستانی پر از قطعه‌های کوچک و ریز به خانه‌ی آنها خواهد رفت و آنان را مجهز به آیفون‌های تصویری خواهد کرد، آنان را رادارهای دور خواهد داد، شاید سطح نورانی بر دستانشان بافت و شاید اسکرین‌هایش را بزرگتر کرد، او در حال قد برافراشتن در برابر ناخدایی است که هر روز می‌هراسد، موریانگان پی ساختمانش را بجوند او بارها در بیت‌الامن خوانده که موریانگان خانه‌اش همتای تیزان، تیز و فرز هستند، او بارها از عطر تن آهن نالیده و روزی فریاد زد من سپر آهنین آن موریانگان را دیده‌ام آنان از نوادگان ناخدا آهن هستند و کوره می‌سازند

ناخدا مدام به زیر زمین برجش رفت و دست بر روی جان‌گیرهای انبار شده‌اش کشید او برایشان خواند

ای عزیزکانم شما مرا محفوظ از این دشمنان خواهید داشت و همه‌ی زندگی در میان بال بودن شما است

حالا دنیا در کمین این داشتن و انبار کردن در حال فشرده شدن است من حجم والای این بی‌شمار جان‌گیران را می‌بینم بویشان در مشامم سرگیجه‌ام خواهد داد و تکان بیشتری خواهم خورد، رحِم‌های من از آلودگی بودن آنها هر روز در پی برون دادن امراض تازه است و باز هم ناخدا و ناخدایان در هر آپارتمان به قلب شهرک سنگی بیشتر جان‌گیرها را انبار می‌کنند و دوای درد و درمان زندگی را در بال مرگ اوی دیدند

ناخدا بوی خاکستر در میان صحن خویش را به کَرات شنیده است اما در تجمیع بوهای بسیار از دل موریانگان ساخته در خیالش ناپیدا است، او در والاترین طبقه از برج خویش بر روی پشت‌بام هر روز از لوله بینا دورتران را دید و بر زیر پایش تا کنون دیده است چند بومی از دیارش رفتند، چند الوار خانه را ترک کردند، چند کارگرِ دیگر نیستند و حتی بی‌معناییِ پر فروغ آنچه اینان زندگی نامیده‌اند را هم دیده است

اربابان دور را هم از طبقات دور کرده است نمی‌دانم اما پی ساختمانش کمتر الواری در خود باقی دارد و بومیان پوست سر خود را چسبیده‌اند، حالا ناخدا

بی‌آنکه بنگرد در خانه‌ی دورتران می‌بیند که خاکستری در حال برخاستن است و او را به سوی جنوبگان در میان آب‌ها و در دل سرزمین خریده به دست خاکستریان برده است، او از حماقت ناخداهای دور بیزار است و بوی خاکستر در خانه‌ی خویش را به باروت‌ها خواهد سپرد

باروت‌ها بیشتر و بیشتر بر بدنم تلنبار شدند و همه‌ی وجودم از این لکه‌ها پر بود، گوگرد و جان‌گیر سنگینی‌اش باروری‌ام را کور و خار کرد، حالا توان زایش در جای‌جایم بیمار است، دیگر موهایم در نخواهند آمد، من به سرطان انسان دچار شده‌ام این غده در حال پیشروی بر جای‌جای بدنم است،

آنان هر بار تکه‌ای از وجودم را در خواهند درید و این انباشت باری به بی‌خیالی ارباب منفجر خواهد شد، گاهی رسوخ خواهد کرد، رسوب خواهد شد و نزول خواهد کرد، مرا غرق در مرداب این گوگردها کردند و حالا همه‌جای وجودم پر شد از این میل جنون‌افزا

همه‌ی خانه‌ها همه‌ی انبارها، همه‌ی آپارتمان‌ها و واحدها پر از این باروت‌ها است، آنان بازدارندگی ناخدا را در میان انبار بیشتر مهمات دیدند و ناخدا رویا چشم در

چشم ناخدا تیز بسته است که بر پشت‌بام به هم می‌نگرند، آنان در مقابله‌ای دیرباز نفس در نفس هم خواهند داشت و شاید به صدای ترقه‌بازی یکی از کودکان ناخدا رویا تیز انگشتش را فشار داد و اولین جان‌گیر را به سویش پرتاب کرد، شاید به نگاه آلوده بر ردای آپارتمانی کوچک که در کنار تیزیان بود و آن را خانه‌ی مادری خود می‌دانستند ناخدا رویا دست انداخت و ده‌ها جان‌گیر را به سویش پرتاب کرد نمی‌دانم اما انتظار این جنون در پیش آوازه‌ی دوران است،

من در میان چشمان همسرم خورشید می‌بینم که خاندان‌هایی بر سر خاطره‌ای از خون، جان‌گیر را بر روی مرز نزدیک بر هم در دست دارند و بالا و پایین می‌اندازند، من خویشتن بیشماری از ناخدایان آپارتمان‌های دیر و دور را می‌بینم که به انتقام جان‌گیر را بوسه می‌زنند، به کینه با جان‌گیر خوابیده‌اند و شب و صبح برایش لالا خوانده‌اند من جرقه نخستین این پرتاب را در میان خم ابروی یکی از پاپتیان بر ناخدای پیر که نالان از درد یبوستش بود هم دیده‌ام

نخستین جان‌گیر را که پرتاب کرد از میان کدامین پشت‌بام بر روی بال کدامین پروازگر و در دل کدامین انبار منفجر شد و فاجعه را بارید نمی‌دانم

اما خشم در میان نداهای پر تکرار ناخدا رویا را می‌بینم که در پی خاکستر بر زمین همه را به میدان قطار خواهد کرد، اگر خانه‌ی خویش تاب دیدن را نداشت آنان را گسیل بر خانه‌ی یکی از نوکران خود خواهد کرد و همه را با هم در میدانی بزرگ گردن خواهد زد، آنگاه خونشان را بر خاک خواهد کاشت و شادان است که دیگر ندایی از این فریاد تازه به گوش‌ها نخواهد رسید لیکن نمی‌داند همسرم هنوز بر جانم می‌تابد و به خاک ندا خواهد داد تا خون درونش را تبخیر آسمان کند و باد دوباره به کششی آنان را به هم خواهد چشاند بشکه‌های باروت در میان خانه‌ی آنان خواهد بود، سیل بی‌شمار از دشمنان را ناخدایان بی‌شمار در میدان‌ها آتش خواهند زد، هر که در کمین موریانه‌ی خانه‌ی خود خواهد گشت و اگر ندایی از تیمار بر جانم داد، از خطر انفجار این جان‌گیر آتشین خواهند داد،

اگر از جان آزاد و برابر در کمین داد همه را به دنباله‌ی هم خواهند بست و قطار در بلندای بزرگی خواهند کرد که نامش دارالعبرت است، آنگاه تیز و رویا و هر

که نامش ناخدا است آنان را با هم و دست‌اندردست هم گردن خواهند برید و آتش خواهند زد

در میان بریدن سر یکی از آنان بود که جارچی با شاه‌کلید در دست در حالی که لوندانه تکانش می‌داد خواند اولین جان‌گیر را چه کسی پرتاب خواهد کرد لکاته‌ی پیر مالک تازه می‌خواهد او خودش را برای شوهر تازه‌اش آماده کرده است

ناخدایان بر تن من نگاه کردند و دیوانه‌وار به روی پشت‌بام‌های خود رفتند و جان‌گیرها را بر روی تن من فرو دادند، ستون فقراتم تکانه خورد، گردنم کج شد، چند بار تشنج کردم و کف از دهانم بیرون ریخت، درحالی که بوی زهم گوشت تن بسیارانی بر مشامم بود چند باری بالا آوردم و تکان خوردم، تکان‌هایم پشت‌بام‌ها را می‌لرزاند و ناخدایان بر پشت‌بام می‌خواندند لکاته عروس ما است او را ما به بستر خواهیم برد و باز هم جان‌گیر می‌کوفتند، نمی‌دانم این کابوس میان سر بریده یکی از جان‌گرایان بود یا لالای شبانه‌ی یکی از جان‌گیران اما من کف در دهانم را صبح دیدم و آن را خویشتن پاک کردم

شما ندیده‌اید،

آیا هنوز جان‌گیرها رها نشده‌اند

گردنم کج شده است من این سوال را از جان‌گرایی که سرش بریده بود پرسیدم او چیزی نگفت

نکند آنان لال باشند، نکند سرب بر دهانشان تا ابد باقی بماند و چیزی نگویند، نکند آنان غده‌ی بزرگتری هستند و جان‌گیر بزرگتری ساخته‌اند

نکند، سر کج من بر روی خاک خویشتن بود که ندایی در میانه حلول بر تنم کرد و مرا در نوردید،

جان‌گرایان در خانه‌ی تازه‌ی خویش آنگاه که قدرت را تقسیم کردند، تشریک کردند و به بند بردند، آنجایی که خون ننوشیدند و از سبزی جانم خوردند، آنجایی که حرص را دست و پا بستند خشم را در کوه‌ها رها کردند و مهر را به لبانشان مهر کردند دانستند بیداری در میان فرا خواندن است،آنگاه آنان بر جان من می‌خواندند، آنان ندایشان را بر گوش‌های من پیش راندند و به دورترینی که دانستند راهی برای نجات خواهد بود با زباله‌ها باز هم کشتی ساختند و به دریا رها

کردند، به میان آب‌ها خود را نزدیک به آپارتمان‌ها رساندند، از خانه برون و به زیر پاگردها حیاط‌ها پشت‌بام‌ها و مدرسه‌ها رفتند، ناخدایان گاه به طناب، روزی به تیغ و روزی به نزار سپردند لیکن باز هم ماندند و تلاوت کردند، حالا که من بی‌شمار آنان را می‌بینم که در روزی موعود که عودت جان به جهان است تمام اسکرین‌ها را به خدمت خود خواهند داشت، در هوا و زمین در فضا و برون در دل خانه و واحدها در میان سطح نورانی در دست‌ها در جعبه جادو و به میان گوش ناخدایان هر جا که انسان است این ندا شنیده خواهد شد و آنان فردای خویشتن را تصویر خواهند کرد

یکی از جان‌گرایان بود که لباسی همتای دیگران داشت، ردایی که چندین سال آن را پوشیده است، او ناخدا نبود سخن می‌گفت، او منتخبی برای گفتن در میانشان بود و در برابر دیدگان نشست و آرام بر همه‌ی نوع انسان که امروز او را می‌دید این‌گونه خواند

هم‌جانان

ما در مرداب میل به قدرت امروز به داشتن شاه‌کلیدی که برای مالک دنیا است

به پیشواز مرگ رفته‌ایم بر تابوتی وامانده که جنازه‌ی مادرمان در میانش است

مادری که خویشتن سلاخی کرده‌ایم

جان عزیز مادر تمام نشده است، او هنوز نمرده و زورمندان در پی زنده به گور

کردنش برآمده‌اند و او چشمانش به دستان ما است، فرزندانی که او را از یاد

برده‌اند بیایید تا در کنار هم به دور آرمانی که مشترک بین همه‌ی ما است گرد

آییم و مادر را نجات دهیم

آزادی یگانه منجی ما است، لیکن این آزادی را ناخدایان تعریف نخواهند کرد،

ما آن را هجرت از جغرافیای اجباری می‌نامیم تعریف به اختیار و انتخابی قانونی

است که هر کدام شما بر آن باور دارید به زبانی که آن را پاس می‌دارید، دینی

که آن را باور کرده‌اید، سرزمینی که آن را مادر می‌خوانید و هر چه دور از آزار

باور شما است و برایتان مقدس است آری همو آزادی است،

از روز باز کردن چشمانمان اتفاق خانه‌مان داد، آتش و سرب و گوگرد

منزلگاهمان شد و حرص و میل به داشتن قدرت دیوانه‌مان کرد و حالا روز

انتخاب است روز پر کشیدن از حصار آزادی دیگران است مادر جایی که برای همه‌ی ما در خویش جاه خواهد داشت به جان هم افتاده‌ایم، پستان‌های او همیشه پر شیرند، برای همه‌ی ما جا برای زندگی کردن هست و خویشتن جایش را انتخاب خواهیم کرد دیگر نه کسی سربار است، نه پناه بر دربار است، نه به تحمیل در آزار است، حالا هر که به آزادی خویش خانه خواهد ساخت، دوباره مرز خواهد کشید و در کنار هم‌باوران خویش زندگی خواهد کرد خویشتن امروز بر تن مادر که سنگی شهرکی می‌خوانید و سوخته برایمان مانده است این انفجار در خود ماندن و جبر پرستیدن را نمی‌بیند، امروز تنها زور میدان‌دار است، آزادی دارند اما آنان که زور بیش در خویش دارند و آزادی آنان به معنای اسارت دیگران است ما دست بر پیش آرمانی را می‌خوانیم که آرمان هر کدامین شما است، ما زخمی را نشان می‌دهیم که دهان باز کرده در تن خویشتن شما است آرزو کنید و رویا ببافید ما آرزو و رویا نداریم برای فروختن بر جانتان تنها آرزو کردن را به یادتان خواهیم داد، از در کنار هم بودن هم‌دینانی که وطن را در دین

خود دیدند تا در کنار هم بودن باورمندانی که ثروت را یگانه داشتند، همه حق زیستن دارند و مادر ما مهربان است ما آزاد جهان را به قبول برابر بودن جانان خواهیم داشت و در میان تن مادرمان همه‌ی فرزندان، حق زیستن خواهند داشت، چه اویی که آرام تنها بر خاک نشسته است چه تنی که چالاک بر زمین و زمان جهیده است، چه اویی که بر آسمان پرواز کرده و چه مایی که شیر مادر را خوردیم و پستانش را گاز زدیم، جان تلالوی یگانگی در میان ما است

درختانی که صبورانه ما را دیدند حیواناتی که از دیدنمان وحشت کردند و مایی که خویشتن را تافته‌ای جدا بافته از دیگران دیدیم و اشرف شدیم اکرم ماندیم و ابتر شدیم لیکن این‌بار زندگی خواهیم کرد و شرط ورود بر حریم ما آزار ندادن دیگران است، نخوردن و نکشتن و شکار نکردن جان است،

این آرمان جان در پیش است و نگهبانش عدم آزار در خانه‌ای است که قدرت تقسیم است تقسیط و تشریک است به آرای عمومان تنها ارتش جهان را خواهد داشت و همه را از جان‌گیر تا باروت از گوگرد تا آهن از خنجر تا سنگ و چوب عاری خواهیم کرد

ما در میان مرزهای خویشتن در دل دریا بر مرز جنوبگان در جانگاه تن زیبای مادرمان در انتظارتان هستیم مادر در تابوت تا آخرین لحظه که او را در خاک فرو دهید به شما خواهد نگریست و در انتظار بیدار شدن فرزند ناخلف خود نشسته است او خواهد مرد، لیکن بند ناف‌هایتان، شما را هم به همان خاک فرو خواهد داد

در طول زمان پخش تصویر جهان آرمانی من جنون دیوانه‌وار ناخدایان را می‌دیدم که بر اسکرین‌ها هم جان‌گیر می‌انداختند، آنان همه جا را با جان‌گیر کوفتند و آخرش ناخدا رویا به میان ساختمان مرکزی اسکرین‌ها رفت، آنجایی که به زحمت کول الواران و کارگران دور، پوست سر بومیان ده‌ها سال ساختنش طول کشید پادشاه جان‌گیرکوفت و تصویر از میانه رفت، حالا جهان خاموش است همه‌ی نور را ناخدا خورده و من تپش قلب‌های بیشماری را در زیر پوستم احساس می‌کنم که بر اسکرین‌های سیاه در برابر چشم دوخته‌اند هیچ‌گاه کسی این صدا را نشنیده بود، در میان خلوتگاه در آغوش مادر و پستان در دهان و در قلب کثرت‌ها او ندا را نشنیده است،

آیا به خروش خورشید، به لگام آن بید، به فرجام تردید نگریسته و ندیده است، به خاموشی در میانه آنان ندایی را خواهند شنید که در جریان است، در هوا و باران است،

کسی در آپارتمانی زیست که خانه‌اش نبود او را بدان‌جا پست خواندند، او سیه‌روی بود و صاحبان سپیدند و حالا هر روز بر دوشش سوار خواهند شد و ناخدا به ضربت اسکرین‌ها تصویر تازه ساخت تا نبینند و خویشتنش دید، در دوردست‌تری کسی به زبان مادری سخن گفت و ناخدا او را در پشت کلاس مدرسه زبان برون داد و با میله‌ای داغ او را مسکوت دوران کرد، به تیغ تیز در دستان کسانی که ریش‌های بلند داشتند، کلاه‌های دراز بافتند، ردای سپید و سیاه پوشیدند چه بسیار که در تمنایشان اشک ریختند و چه بسیار که از نفرت خشمشان چشمه‌های اشکشان خشک شد،

این بیشماران ندا را در خویش نتراویده و این صدا را نشنیده‌اند، لیکن بیشماران قلمویی خواهند خرید و به انتظار ندای ناخدای خویش خواهند نشست تا روزی خویشتن را سپید و سیاه کنند که او امر بر چنین داده است اما من زیر این رداهای

بلند یکسانی رنگ خاکستری‌شان را می‌بینم که تنها به واماندن دل بسته‌اند و تلاشی نخواهند کرد و نمی‌دانم که می‌دانید و یا کسی برایتان گفته است، تابوت من آخرش به دست اینان به خاک یا برون خواهد شد ندای خاموش نخستین همراهان بود که پوست سر بومیان را به زمین انداخت و بر خاندان رویا لعنت کرد و در میان لعن کردن بود که پیمانی را خواند و با صدای بلند هم‌پیمانانی خواست، پیمانی در میانه بود که ناخدایان بر او چنگ بردند برای پاره کردنش رنج بردند لیکن دیگر پوستی در کار نیست، کاغذی را میدان‌دار نیست و تنها پیمان است، ناخدا رویا به روی زمین‌ها در پی پیمان می‌گردد و چیزی برای پاره کردن نخواهد داشت، او جان‌گیرها را به میان جیب‌های شلوارش پر کرده و در خیابان هر چیزی که همتای پیمان است را به جان‌گیری در هم خواهد کوفت، حتی باری مردی را به جان‌گیر ترکاند که نامش پیمان بود لیکن پیمان میان این متحدان برای برون دادن مادر از میان تابوت فزون می‌رفت، ناخدا تیز کاغذ بسیار چاپ می‌کرد و به دستان مردمان می‌داد هر دو با هم بر بلندای آپارتمانی که با هم مشترک ساختند و نامش را پول‌شاه نامیدند مدام خواندند

آی مردم بیایید این اعتبار تازه از ترکیب پوست سر بومیان با کاغذ تیزبران تیزیان است ناخدا با کامیون‌های بزرگ سنگ‌های قیمتی را روی هم می‌ریخت و فریاد می‌زد این پشتوانه‌ی بزرگ این ساختمان است، این شاه‌پول تنها خانه‌ی تجارت دوران است او کل کامیون را روی درب دکان نانوایی ریخت که نانی بجوید و بومیان دوردستان تکه طلایی را در دست فشار دادند و گفتند مگر دیوانه‌ایم که سنگ را با نان عوض کنیم

ناخدا دست در جیبش برد و جان‌گیری به سوی نانوا انداخت گفت برگیر این برای تو، نانی بده تا بخوریم و نانوا که صورتی گلگون داشت نان را به دست ناخدا داد و جان‌گیر را برانداز کرد بعد مشتی بذر گندم در جیب ناخدا گذاشت و گفت این را بکار کمی سخت است اما نهایش به تو نان خواهد داد

در این میانه‌ی پیمان کوتاه و آرام در میان متحدان فردا آرزویی در جریان بود، آنان به پیمانی در پیش هر چه خواستند را دادند و عوضش گرفتند و ناخدایان دیوانه‌وار فریاد می‌زدند و پوست بیشتر می‌تراشیدند گاه و بی‌گاه ندای این آرمان برای برخاستن در میانه بود و جمعی برای ساختن به میدان بودند لیکن من آرام به

گوش‌هایشان هزاران بار خواندم بیشتر شوید، بزرگ و بزرگ‌تر شوید آن‌قدر فرا رویدو بخوانید تا کسی برابرتان توان بودن نداشت آنگاه به خیابان آیید و خواستن را جلوه‌گر کنید

فرزندانم، من سال‌های بسیار دوام آوردم و باز هم دوام خواهم داشت لیکن شما فزون شوید و بخوانید آن قدر بخوانید تا همه بدانند و خاکستریان که رنگ بسیار بر روی خود ریخته‌اند به کشش پنهان فریاد خویش در صدای شما همتا شوند و با باد به روی ماه و خورشید پیش روند و در آغوش من با شما راه را در پیش دارند من در حیاط بزرگ خانه‌ی جان‌گرایان بازی فرزندانم را می‌بینم، دوباره بوفالوها بچه‌دار شدند، موهایم درآمد و پوستم تیمار شده است،

می‌دانی همه‌اش رویا است، آخر ناخدا رویا بارها و بارها به خانه‌ی جان جان‌گیر کوفت و هزاری خاکش را به توبره بست، جنوبگان خشک شد و حالا تمام یخ‌ها بدل به آب گشتند، اما من رویا اولین بوفالو در آغوشم را می‌پرورانم که روزی افزون خواهند شد، همه خاکسترگون به کشش خویش در خواهند بود و فردا را خواهند ساخت من روزی را می‌بینم که دیگر از ناخدایان از هیچ‌کدامین آنان و

این خانه‌ها کسی چیزی نخواهند خرید، باروت‌ها روی هم تلنبار و بیکار خواهد شد، پوست‌های بریده از سر بومیان را خویشتنِ ناخدایان بر خاک فرو خواهند داد و برج‌هایشان خالی و خالی‌تر خواهد شد، زیر پی برج‌ها را بومیان رها خواهند کرد الوارها دور خواهند رفت و کارگران چادر خواهند زد و باز هم کشش پنهانی، بیشماری را به هم عودت خواهد داد

من در جای‌جای آغوشم می‌بینم که بیدار فرزندانم خانه‌های تازه را کاشته‌اند، می‌بینم که سیمان‌ها را برون داده‌اند و پوستم را ترمیم کرده‌اند، من سایبان درختان را بر جانشان دیده‌ام و آنان در سایه‌ی اوی بوسه بر پیشانی یکدیگر خواهند زد، در کنار جویباران خواهند دید که آبشخور برادران و خواهرانشان است، من جمع شدن آنان را به گوشه‌ای از بدنم هم خواهم دید، شاید روزی نیمی از تنم را سیمان پر کرد و نیمی را بوته‌ها و سبزه‌ها درختان پر کردند و ناخداها با هم خانه‌های آخر را نگاه داشتند، شاید در دل همین شهرک سنگی در واحدهای بسیاری پنجره‌ها را باز گذاشتند و عشق جاری میان من و خورشید سایبانشان بود،

شاید در کنار هم زنجیر بزرگی از جان ساختند تا روی تن مرا بپوشانند و از چشم هیز ناخدایان در امان دارند، شاید به داشتن باروت و ایستادن در برابر شور جنون ناخدایان ایستادند تا از جان خویشتن و مادر دفاع کنند و شاید هر بار و هر روز ناخدایان، بیشماری از آنان را به میان دریایی از اتفاق که هزاری خاکستر تن بی‌طرف بود و صدی جان‌گرا به گلوله بستند و دهانشان را از سرب پر کردند اما من می‌دانم و گذر این سالیان دراز بر من خوانده است که بی‌طرفان طرفشان طرف پیروز است

حالا من از بلندای بلندترین قله‌ام همه‌ی تن خویشتن را می‌بینم،

به سویی ناخدایان بسیار ایستاده و دکمه‌های بزرگ قرمزی را در دست دارند که جان‌گیر نیست جان‌افزا است این غول بزرگ نهادین از غده انسان است، به فشردن ده‌تای آن بدنم فرو خواهد رفت، هر چه در میانش از فرزندانم مو و پوستم باشد خواهد ریخت و تا هزاران سال دمل‌های چرکین وجودم را پر خواهد کرد، می‌گویند ناخدا رویا در تنهایی هیولایی ساخته که جان‌گیرا است او با فشردن دکمه‌ای خونین و بزرگ مرا از درون تکه خواهد کرد و هسته‌ی آتشین مرا منفجر

خواهد داشت و در برابر چشمانم توان انهدام همسرم را هم خواهد داشت می‌گویند ناخدا تیز تا چندی دیگر جان‌ریزی خواهد ساخت که خانه‌ی ما را منفجر کند جایی که من اولین بار خورشید را دیدم، خانه‌ای که نگهبان تن ما است با فشردن دستان ناخدا تیز، بدل به آتشی خواهد شد که همه از ماه تا من از خورشید تا زن، از کودک تا پیر از آتش تا تن در آن خواهند سوخت و خاکستر خواهند شد

به گیرِ جهان درآمده است این دوران‌ها؛

بر سر و روی هم می‌کوبند ناخداهایی که درخششِ شاه‌کلید را دیده‌اند و ما در گیرِ جان‌گیران درآمده، دور مانده‌ایم از تو، یگانه هستیِ بودنمان. و من تنها باری در نظاره ماندم تا کسی تنگ به آغوش گیرد مادرش را؛ و جهان‌گیران به سرب، تنم را گرفتند، به زور دوره‌ام کردند و اولین دستِ تعرض را بر مادر، خویش جنونِ داشتن زد، غده‌ی مالک‌شدن خواند. و حال پیچکی در میان توده‌ی بزرگِ سیمان‌ها مرا تنگ به آغوش گرفت و دورِ صورتم پیچید؛ اولین بوفالوی سوخته، خاکسترش را پهن بر وجودم کرد و خاکستر در آسمان برای دربرگیری، مرا در

آغوش برد و واژه تازه شد تا دوباره سربرآوریم و این‌بار، یگانه در وجود هم جان شویم

به برابر هم ایستاده‌اند، می‌بینید؟

اینجا یگانه میدان جان است که در دورتری قدومتان را خواهد دید

یا میل بر زندگی را به لعنت مرگ خواهید داد، به عزت درد خواهید فروخت، یا یگانه هستی خویش را پاس خواهید داشت و هم‌نوا شعر زیستن را خواهید خواند، آنان دوشادوش هم با آغوشی باز در انتظار بی‌طرفان خواهند بود تا طرفی برگیرند و بی‌طرفان در میان سفره‌های خالی گاه پر به میان پریدن جهیدن و چریدن، در دل خوردن و آشامیدن اگر از یاد برند فردای در انتظار را روزی تنها سایه خواهند بود، شاید سایه‌ای که با جان‌گیری تصویر شد و شاید سایه‌ای که از جان تهی گشت، شاید در پی ساختمانی که کولش داشت و شاید در مسخ عابدانی که دورش کاشت بذر فردا را به دستانتان خواهم داد یا به پوست سری خواهید فروخت و یا به پیمانی در خاک خواهید کرد که سیمانی بر رویش ننشسته است

بذرهای در دستانتان در گلوگاهتان در حنجره‌هایتان در خلوت و به چشم

کودکانتان است بنگرید و در برگیرید

به نها این بذر را می‌کارید یا می‌فروشید

ناخدا امروز بذر می‌خواهد و شما بذر این خدا هستید،

می‌دانم که فوج‌فوجتان بذر را به حال خود رها خواهید کرد و از یاد خواهید برد

اما حالا که نگاهتان برای باری به روی ماه بذر کوچکتان است

که یا در حال بازی است

یا در قنداق است

و یا در خیالتان خانه کرده است رهایش ندارید

که مادر هیچ‌گاه رهایتان نکرده است.

برای دریافت کتاب‌های بیشتر و ارتباط، از طرق زیر ما را دنبال کنید

www.Idealistic-World.com